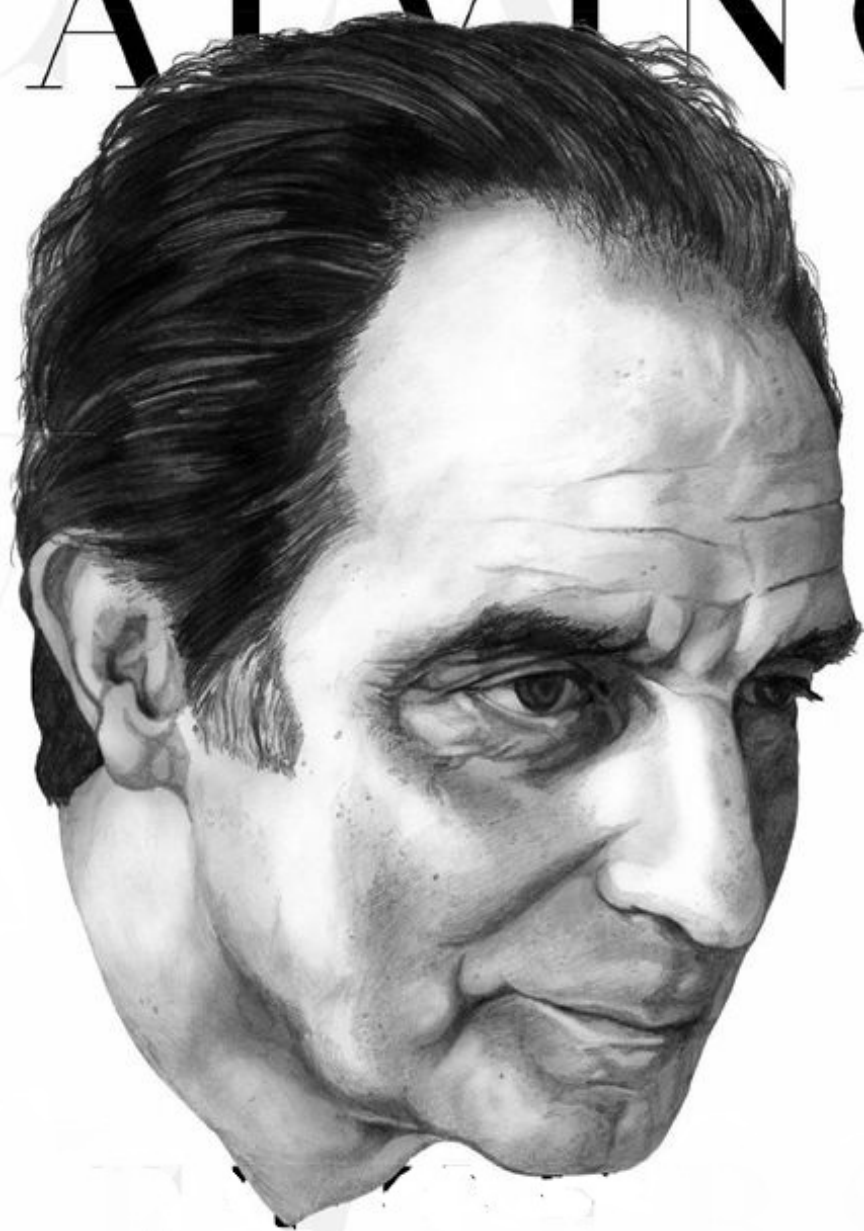


ITALO CALVINO



مجموعه داستانهای کوتاه

ایتالو کالوینو

Wood

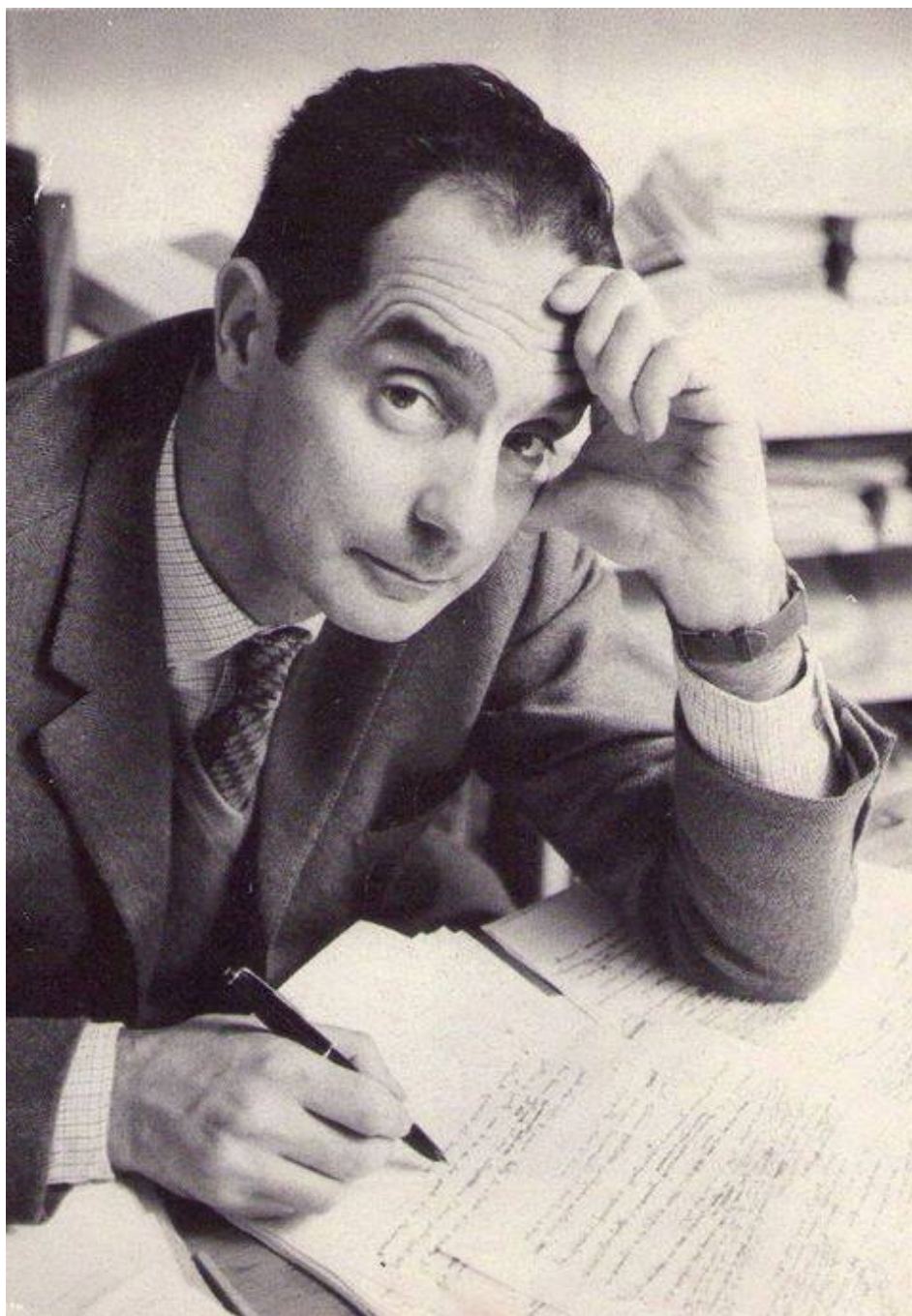
11

فهرست

۳.....	زندگینامه ایتالو کالوینو.....
۷.....	فلاش
۹.....	ماه و نیاک.....
۱۸.....	مه دود.....
۲۷.....	ماه نرم
۳۷.....	دختران ماه.....
۵۴.....	همه در یک نقطه
۶۰.....	قلمرو دزدان
۶۶.....	بازی.....

- ۶۸..... کبوتر چاهی
- ۷۲..... طرفدار سن جوزپه
- ۷۴..... دعای چوپان
- ۷۶..... همبستگی
- ۸۰..... مردی که فریاد می زد ترزا
- ۸۶..... ماهی نورافشان
- ۸۸..... کشیش اینیاتزیو
- ۹۰..... قارچ در شهر
- ۹۵..... به مقر فرماندهی می رویم
- ۱۰۱..... اعدام یک قاضی
- ۱۰۷..... بارقه
- ۱۰۹..... حافظه ی جهان
- ۱۱۸..... آینه، آماج
- ۱۲۸..... درباره آثار ایتالو کالوینو

ایتالو کالوینو



زندگی‌نامه

ایتالو کالوینو متولد ۱۵ اکتبر ۱۹۲۳ در روستایی به نام سانتیاگو دی لاس وگاس در حوالی هاوانا واقع در کوبا به دنیا آمد و در ماه اکتبر ۱۹۸۵ در ایتالیا به سن

شصت و دو سالگی و در شب پیش از سفرش به آمریکا برای ایراد یک رشته سخنرانی در زمینه ادبیات در دانشگاه هاروارد از دنیا رفت. یادداشت هایی که از این سخنرانی به جا مانده یک سال پس از مرگش با عنوان "یادداشت هایی برای هزاره بعدی" منتشر شد.

کالوینو از همان کودکی به همراه پدر و مادر گیاه شناسش به ایتالیا رفت. در جوانی نخست در جنگ جهانی دوم و بعد در نهضت مقاومت ایتالیا علیه فاشیسم جنگید و نخستین آثارش را با الهام از خاطرات همین دوره با شیوه نئورئالیستی نوشت. در اواخر دهه ۱۹۶۰ به پاریس رفت و در اولیو (کارگاه ادبیات بالقوه) پذیرفته شد، و داستان هایی تحت تاثیر تفکر این گروه به چاپ رساند. کالوینو نویسنده ایست که در سبک های گوناگونی داستان پردازی کرده و کتابهایی هم در زمینه نقد ادبی نگاشته. اما یک چیز در نوشته های او ثابت است: نوشته های او کاملاً کالوینویی ست.

ایتالو کالوینو نویسنده ایست مبدع و نوآور. خلاقیت او در قصه نویسی، از موضوع داستان تا طرح و چگونگی ی پرداخت آن اعجاب آور است. رولان بارت او را با بورخس به دو خط موازی تشبیه کرده و از او به عنوان نویسنده ای پست مدرن نام می برد. کالوینو نویسنده ایست که که جایی چنان روشن همه چیز را (از جنگ و خونریزی تا مراسم تشریفات پادشاهی و عشق و عاشقی را) به طنز می گیرد و جایی دیگر جهانی خلق می کند سراسر راز و ابهام، شهرهایی که مارکوپولو وار در می نوردیم و هر کام را چون صندوقی می بینیم در افسانه های هزار و یک شب که پر از جواهراتی ست که نویسنده برایمان ارمغان آورده. شروع داستان "اگر شبی از شبهای زمستان مسافری" گویای احاطه او بر شیوه داستان گویی مدرن است. البته شیوه ای که مخصوص خود اوست: (تو داری شروع به خواندن داستان جدید

ایتالو کالوینو، اگر شبی از شبهای زمستان مسافری می کنی. آرام بگیر، حواست را جمع کن).

در سال ۱۹۸۱ نشان افتخار فرانسه به او اعطا شد.

او بر اثر خونریزی مغزی در سیه‌نا چشم از جهان فرو بست.

کتابشناسی

داستانی

- ۱۹۴۷ راه لانه عنکبوت
- ۱۹۵۱ شوالیه ناموجود
- ۱۹۵۱ **ویکت دوشقه** یا «ویکت دو نیم‌شده» در فارسی **ویکت شقه‌شده**، مترجم: **بهمن محمص**
- ۱۹۵۲ مورچه آرژانتینی، مترجم: شهریار وقفی پور، ناشر: انتشارات کاروان
- ۱۹۵۶ افسانه‌های ایتالیایی، مترجم: محسن ابراهیم، ناشر: نیلا
- ۱۹۵۷ بارون درخت‌نشین، مترجم: مهدی سبحانی ناشر: نگاه
- ۱۹۵۷ **چه کسی در دریا مین کاشت؟**، مترجم: اعظم رسولی ناشر: کتاب خورشید
- ۱۹۵۹ سه‌گانه «نیاکان ما» (شامل شوالیه ناموجود، **ویکت شقه‌شده** و بارون درخت‌نشین)
- ۱۹۶۳ مارکو والدو
- ۱۹۶۵ **کمدی‌های کیهانی**، مترجم: موگه رازانی، ناشر: کتاب نادر

- ۱۹۶۷ تی صفر
- ۱۹۶۹ کاخ سرنوشت‌های متقاطع
- ۱۹۷۲ شهرهای نامرئی یا شهرهای ناپیدا (ترجمه بهمن ریسی دهکردی) -
تهران - انتشارات خورشید
- ۱۹۷۹ اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری، مترجم: لیلی گلستان ناشر:
آگاه
- ۱۹۸۳ آقای پالومار
- ۱۳۸۲ شاه گوش می‌کند ترجمه: فرزاد همتی و محمدرضا فرزاد انتشارات
مروارید
- ۱۹۸۳ یک روز ناظر انتخاباتی ترجمه: مژگان مهرگان انتشارات خورشید
- ۱۹۸۳ ابر آلودگی ترجمه: آرزو اقتداری انتشارات خورشید

غیر داستانی

- شش یادداشت برای هزاره بعدی، مترجم: لیلی گلستان
- چرا باید کلاسیک‌ها را خواند، ترجمه آزیتا همپارتیان، انتشارات کاروان

فلاش

مترجم: علی شاه علی

این ماجرا یک روز، سر یک چهارراه اتفاق افتاد، درست وسط جمعیت؛ مردم می رفتند و می آمدند.

من ایستادم، چشمهایم را باز و بسته کردم. یک دفعه احساس کردم هیچ حسی ندارم. هیچ. هیچ حسی نسبت به هیچ چیز. من هیچ دلیلی نمی دیدم برای چیزها و آدمها. خیلی پوچ و احمقانه بود. شروع کردم به خندیدن.

برایم عجیب و غریب بود که تا آن زمان هرگز متوجه این چیزها نشده بودم؛ تا جایی که همه چیز را باور کرده و پذیرفته بودم: چراغ های راهنما، ماشین ها، پوسترها، لباس های فرم، یادمان های تاریخی؛ همه چیز به طور کامل از هر گونه حسی دنیایی جدا شده بود، و من آنها را به عنوان بعضی از ضروریات پذیرفته بودم؛ بخشی از زنجیره ی علت و معلول که همه چیز را به هم متصل می کند.

بعد ناگهان، خنده ی من از بین رفت. از خجالت سرخ شده بوم. دستهایم را تکان می دادم تا توجه مردم را جلب کنم. داد زدم: «به لحظه صبر کنید! یه اشتباهی وجود داره. همه چیز اشتباهه! ما داریم مسخره ترین کارها رو انجام می دیم! این راه نمی تونه درست باشه! تا کجا میخواد پیش بره؟».

مردم اطراف من جمع شدند و کنجکاوانه ورناندازم کردند. من آنجا در میان آنها ایستاده بودم و دست هایم را تکان می دادم. با ناامیدی می خواستم دلیل بیاورم تا آنها را هم، در پرتوهای آگاهی که خیلی ناگهانی مرا روشن کرده بود، سهیم کنم.

اما چیزی نگفتم. من هیچی نگفتم چون همان لحظه ای که دستهایم را بالا بردم و دهانم را باز کردم، انگار آن الهام، بار دیگر بلعیده شده بود و آن حرفها، بفهمی بفهمی بی اختیار از دهانم خارج شده بودند.

مردم گفتند: «خب؟ منظورت چیه؟ همه چی سر جاشه. همه چی همون طوریه که بایس باشه. هر چیزی نتیجه چیزای دیگه است. همه چی با چیزای دیگه جوره. ما هیچ چیز اشتباه یا پوچی نمی بینیم.»

شکست خورده آنجا ایستاده بودم، چون دیدم حالا هر چیز دوباره سر جای خودش افتاده و همه چیز خیلی عادی به نظر می رسد. چراغ های راهنما، یادمان های تاریخی، لباس های فرم، برج ها، خطوط تراموا، دوره گردها، صف ها؛ با این حال این مسئله، دیگر به من آرامش نمی داد، بلکه داشتم عذاب می کشیدم.

گفتم: «متاسفم! شاید من اشتباه کردم. اون موقع اون طوری به نظر می رسید! اما حالا همه چیز خوبه! متاسفم!»

بعد با عجله، از میان آنها و از نگاه های عصبی و خیره ی شان بیرون آمدم.

و هنوز، حتی حالا، و اکثر اوقات که احساس می کنم، چیزی درک نمی کنم، به طور غریزی، یک امیدواری مرا در بر می گیرد: شاید دوباره «لحظه ی من» دارد فرا می رسد. شاید دقیقاً همان وقتی که می بایست دوباره هیچ چیز را درک نکنم، قرار است درک و بینش های دیگری به دست آورم. یافتن و از دست دادن، درست در یک لحظه.

× از مجموعه اعداد در تاریکی

ماه و نیاک

ترجمه‌ی اثمار موسوی نیا

بیست ثانیه شب بود و بیست ثانیه هم نیاک. مدت بیست ثانیه می‌شد، آسمان نیلگون با اشکال متنوع را دید: ابرهای سیاه، نیمه طلایی ماه با هاله‌های لطیف در اطرافش، ستاره‌های ریز و چشمک‌زن که هر چه بیشتر نگاهشان می‌کردی، بیشتر می‌درخشیدند و کهکشان راه شیری که مثل گرد و غباری درخشان بود.

همه اینها را باید به سرعت تماشا می‌کردی و اگر می‌خواستی روی جزئیات تمرکز کنی از دیدن شکل کلی هر چیز محروم می‌شدی؛ چرا که بیست ثانیه فوراً به پایان می‌رسید و "نیاک" روشن می‌شد.

نیاک بخشی از تابلوی تبلیغاتی شرکت "اسپاک کنیاک" بود که بالای ساختمان روبرو قرار داشت و هر بیست ثانیه خاموش و روشن می‌شد. هر وقت روشن بود، دیگر هیچ چیز را نمی‌شد دید: ماه، ناگهان رنگ می‌باخت و آسمان به طرز یکنواختی سیاه و یکدست می‌شد. ستارگان درخشش خود را از دست می‌دادند. گربه‌هایی که تا ده ثانیه پیش میومیوه‌های عاشقانه سر داده بودند و در امتداد ناودانها و دیوارها، سلانه سلانه به طرف هم حرکت می‌کردند؛ با روشن شدن نیاک، زیر نور فسفری نئون با موهای سیخ شده، پشت سفالها قایم می‌شدند. خانواده‌ی مارکووالدو که از پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی محل سکونتشان، بیرون را تماشا می‌کردند، در چنین وضعی، دچار جریانهای متناقض فکری می‌شدند. وقتی

تاریکی همه جا را فرا می‌گرفت، ایزولینای هیجده ساله، در زیر نور ماه به شوق می‌آمد و به صدای بسیار کم رادیوی طبقه پایین چون آوازی دلنشین گوش می‌داد.

اما با روشن شدن نیاک، رادیو ریتم دیگری به خود می‌گرفت که بی‌شبهت به موسیقی جاز نبود. ایزولینا در لباس تنگش، کش و قوسی به خود می‌داد؛ به یاد رقصهای زیر نورافکن می‌افتاد و دلش به حال خودش می‌سوخت که آن بالا، تنها بود.

دانیله هشت ساله و میکلینوی شش ساله، شب که می‌شد؛ چشمهایشان را ریز می‌کردند و خود را در جنگل‌های پر از راهزن تصور می‌کردند. ناگهان نیاک ظاهر می‌شد و آن دو انگشتهای شست و اشاره شان را جلوی هم می‌گرفتند و به هم می‌گفتند:

- دستها بالا، من سوپرمم!

مادرشان دومیتیلا، هر بار که همه جا غرق در تاریکی می‌شد با خود فکر می‌کرد:

- باید بچه‌ها رو بیارم تو، ممکنه تو این هوا مریض بشن. درست هم نیست ایزولینا این موقع شب جلوی پنجره بایسته.

اما لحظه‌ای بعد، آن بیرون، دوباره با نور مصنوعی لامپها مثل توی خانه روشن می‌شد و دومیتیلا احساس می‌کرد، انگار دارد از خانه‌ای مجلل بازدید می‌کند.

فیوردالیجی، پسر پانزده ساله که زودتر از سنش رشد کرده بود؛ هر بار که نیاک خاموش می‌شد، در گردی حرف "ن" پنجره‌ی یک اتاق زیرشیروانی و پشت آن پنجره، دختری به رنگ ماه، نئون و نورهای شبانه را می‌دید. به محض اینکه فیوردالیجی به او لبخند می‌زد، دهان کودکانه دختر به طرز نامحسوس باز می‌شد، که ناگهان "ن" سنگدل نیاک از دل تاریکی جرقه می‌زد. چهره‌ی دختر که خطوط

اطرافش ناپدید شده بودند، به سایه روشن محوی تبدیل می‌شد و فیوردالیجی در انتظار لبخند دختر، بی‌جواب می‌ماند.

و اما مارکووالدو، در میان این طوفان احساسات، قصد داشت موقعیت اجرام آسمانی را به بچه‌هایش بیاموزد!

- اسم اون دب اکبره! یک دو سه چهار اون هم کله‌اش!

- اون یکی دب اصغره! ستاره‌ی قطبی جهت شمال رو نشون می‌ده!

- اون یکی چی رو نشون می‌ده؟

- اون حرف کافه! ربطی به ستاره‌ها نداره. آخرین حرف کلمه کنیاکه. ستاره‌ها در عوض چهار جهت اصلی رو نشون می‌دن. شمال جنوب غرب شرق. انحنا‌ی ماه الان به سمت غربه. هر وقت انحنا‌ی ماه به سمت غرب باشه، معناش اینه که داره کامل می‌شه و هر وقت انحناش به سمت شرق باشه معناش اینه که داره هلال می‌شه.

- بابا، پس کونیاک هلاله؟ حرف کاف، انحناش به سمت شرقه!

- نه این ربطی به ماه کامل و هلال ماه نداره. این نوشته اییه که شرکت "اسپاک" اونجا نصب کرده.

- و ماه رو چه شرکتی نصب کرده؟

- ماه رو هیچ شرکتی نصب نکرده، ماه یه سیاره‌ست و همیشه هست.

- آگه همیشه هست، پس چرا هی شکلش عوض می‌شه؟

- به خاطر جهت های چهارگانه‌ست، که فقط یه سمتش دیده می‌شه.

- کونیاک هم فقط یه سمتش دیده می‌شه.

- این به خاطر پشت بام ساختمان پیربرناردیه که بلندتره.

- از ماه بلندتره؟!

به این ترتیب، هر بار که نیاک روشن می‌شد، اجرام آسمانی مارکووالدو با کالاهای زمینی قاطی می‌شدند. ایزولینا آواز می‌خواند و با رقص مامبو به نفس نفس می‌افتاد. دختر مهتابگون زیرشیروانی در آن حلقه‌ی بی‌حسی که چشم را می‌زد، ناپدید می‌شد و فیوردالیچی که عاقبت این شجاعت را پیدا کرده بود، بوسه‌ای بر سر انگشتان برایش بفرستد، بی‌جواب می‌ماند. دانیله و میکلینو، با این تصور که تیربار هواپیمای جنگی دارند، مشت‌های خود را گره می‌کردند و به سمت آگهی تجاری درخشان که پس از بیست ثانیه خاموش می‌شد، شلیک می‌کردند.

- تا تا تا...

دانیله گفت:

- بابا، دیدی چه جور با یه نشونه گیری خاموشش کردم؟

اما لحظه‌ای بعد، به دور از نور لامپهای نئون، هیجان جنگجویانه اش فروکش می‌کرد و چشمانش از خواب سنگین می‌شدند. همانطور که داشت می‌دوید، به پدر گفت:

- شاید اگه تیکه تیکه بشه، بتونیم شیر، دوقلوها و شکلهای دیگه رو ببینیم...

میکلینو که سر ذوق آمده بود، گفت:

- شیر؟! وایسا!

یکهو فکری به سرش زد. تیروکمانش را برداشت و آن را از سنگ ریزه‌هایی که همیشه توی جیبش بود، پر کرد و با تمام قدرت، آنها را به سمت نیاک شلیک کرد. صدای تگرگ مانند سنگ ریزه‌ها که روی سفالهای بام روبرو و سقف ناودانها پاشیده شدند، به گوش رسید. صدای خرده شیشه‌های یک پنجره شکسته، صدای برخورد سنگ ریزه‌ای به سرپوش یک چراغ و صدای عابری از خیابان شنیده شد:

- آهای! اون بالا چه خبره! بارون سنگ راه انداختین! شیطونها!

تابلوی تبلیغاتی در لحظه شلیک پس از آخرین بیست ثانیه‌اش، خاموش شده بود. در اتاق زیر شیروانی همه در دلشان شروع به شمردن کردند: یک دو سه... ده یازده... به نوزده که رسیدند، نفسشان بالا نمی‌آمد... بیست... و از ترس اینکه شاید سریع شمرده باشند، تا بیست و دو هم شمردند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نیاک روشن نشد. به علائمی تار، درهم و بی‌ریخت تبدیل شده بود و مثل شاخه‌های تاکی به دور آلاچیق پیچیده شده بود. همه فریاد زدند:

- وای

و گنبد آسمان با هزاران ستاره بالای سرشان ظاهر شد. دست مارکووالدو که برای کتک زدن میکلینو بالا رفته بود، در هوا متوقف شد. حس کرد انگار به فضایی نامحدود پرتاب شده است. تاریکی حاکم بر ارتفاع بامها چون مرزی بود که دنیای بالا را از پایین جدا می‌کرد: آنجا که نشانه‌های زرد، سبز و قرمز، دایره وار می‌چرخیدند. چراغهای چشمک زن راهنما، حرکت درخشان ترامواهای بدون مسافر و نور مخروطی شکل چراغ ماشینها. از این دنیا تنها نوری فسفری، محو و پراکنده چون دود به بالا می‌رسید. وقتی به بالا نگاه می‌کردی، دورنمای فضاها را می‌دید: کلهکشانهایی که تا اعماق پیش می‌رفتند. آسمان که به هر سو می‌چرخید

و منظومه‌ی شمسی که همه چیز را دربردارد و خود بی حد و مرز است و یکی از بازوهای مارپیچی‌اش همچون شکافی به طرف سیاره‌ی زهره کشیده شده بود و آن را بر فراز زمین نگاه می‌داشت، تا تشعشعات آن از روزنه‌ی ای ثابت به بیرون پخش شوند و مجدداً در نقطه‌ای به هم برسند.

ماه نو که در چنین آسمانی معلق بود، بر خلاف سابق که محو و نامحسوس می نمود، حالا شکل کره‌ی درخشانی را داشت که با پرتوهای روشن خورشید، احاطه شده و با این همه حرارتش را از دست نداده بود (همان طور که فقط در شبهای خاصی از بهار می‌توان دید). با دیدن سطح فشرده‌ی ماه در پس سایه روشن، حس دل‌تنگی به مارکووالدو دست داد، گویی شب هنگام به ساحلی رسیده بود که به طرز معجزه آسایی از نور خورشید می درخشید.

بچه‌ها به بیرون چشم دوخته بودند و از عاقبت کارشان می ترسیدند. ایزولینا خیال می‌کرد دارد خواب می‌بیند. فیوردالیجی تنها کسی بود که پنجره‌ی روشن زیر شیروانی و عاقبت لب‌خند مهتابی دختر را می‌دید. مادر با دل‌واپسی گفت:

- یا، یا، شب شده، جلوی پنجره چیکار می‌کنین؟ خوب نیست زیر نور ماه بمونین، ممکنه مریض بشین!

میکلینو سر تیر و کمانش را به سمت بالا گرفت و گفت:

- الان ماه رو هم خاموش می‌کنم!

مادر او را به زور گرفت و به رختخواب فرستاد. به این ترتیب، همان شب و شب بعدش، تابلوی تبلیغاتی بام روبرو فقط "اسپاک کو" را نشان می‌داد و از پنجره‌ی زیر شیروانی مارکووالدو تمام آسمان دیده می‌شد. فیوردالیجی و دختر مهتابگون، با

ایما و اشاره، با هم حرف می‌زدند و شاید هم موفق شده بودند قرار ملاقاتی بگذارند.

اما صبح دومین روز، روی بام مقابل، بین پایه های تابلوی تبلیغاتی، دو برق کار در لباس کارشان سلانه سلانه حرکت می‌کردند و مشغول بررسی لوله ها و سیم های برق بودند. مارکووالدو مثل پیرمردهایی که هوا را پیش بینی می‌کنند، سرش را از پنجره بیرون برد و گفت:

- امشب، دوباره یه شب پر از نیاک داریم!

صدای در زدن کسی به گوش رسید. در را باز کردند. مردی عینکی بود:

- ببخشید، می‌تونم از پنجرتون یه نگاهی به بیرون بندازم؟ ممنونم.

و خودش را معرفی کرد:

- دکتر گودی فردو، بازرس تابلوهای تبلیغاتی.

مارکووالدو با خودش فکر کرد:

- بیچاره شدیم! اومدن خسارت بگیرن!

و برای بچه‌ها چشم غره رفت، انگار که دستبردهای ستاره شناسی خود را فراموش کرده بود.

- چشمش که به پنجره بیافته، فوراً دستگیرش می‌شه که سنگ ریزه ها از اینجا پرتاب شدن!

و تصمیم گرفت خودش قضیه را لو دهد.

- می‌دونین ، بچهن دیگه! داشتن به طرف گنجشکها سنگ پرت می‌کردن که یکهو نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد و تابلوی شرکت اسپاک خاموش شد. اما من اونا رو تنبیه کردم. مطمئن باشین دیگه تکرار نمی‌شه.

دکتر گودی فردو که توجهش جلب شده بود، گفت:

- جدا؟ من برای شرکت "کونیاک توماواک" کار می‌کنم نه شرکت "اسپاک". می‌خواستم بینم امکانش هست یه آگهی تبلیغاتی روی این بام نصب کرد، ولی موضوع برام جالبه! ادامه بدید!

و اینگونه بود که نیم ساعت بعد، مارکووالدو داشت قراردادی را با شرکت "کونیاک توماواک"، رقیب سرسخت "اسپاک" می‌بست و طبق قرارداد هر بار که نوشته‌ی نیاک تعمیر می‌شد، بچه‌ها می‌بایست با تیر و کمانهایشان به سمت آن سنگ پرتاب می‌کردند.

دکتر گودی فردو گفت:

- بالاخره کاسه‌ی صبرشون، لبریز می‌شه!

و درست می‌گفت. شرکت "اسپاک" که به خاطر هزینه‌های بالای تابلوهای تبلیغاتی‌اش در حال ورشکستگی بود، خرابی مداوم زیباترین آگهی‌اش را به فال بد گرفت. آگهی هر بار یک چیز را نشان می‌داد: کوگاک COGAC، کوناک CONAC، کونک CONC. به همین دلیل صاحبان شرکت به فکر تغییر محل افتادند، تا اینکه آژانس تبلیغاتی به خاطر عدم پرداخت کرایه‌هایش از تعمیرات مجدد، امتناع کرد و تابلوی خاموش، زنگ خطری شد برای صاحبان شرکت. عاقبت هم شرکت "اسپاک" ورشکست شد.

در آسمان بالای سر مارکووالدو، ماه کامل و گرد در حال درخشش بود. شب چهاردهم بود که روی بام مقابل، برق کارها شروع کردند به بالا رفتن از نردبانها و همان شب "کونیاک توماواک" با حروفی آتشین، بلند و دو برابر نوشته‌ی قبلی روشن شد و دیگر نه ماهی، نه آسمانی و نه شبی را می‌شد دید. فقط "کونیاک توماواک"، که هر دو ثانیه خاموش و روشن می‌شد.

بدشانستین همه فیوردالیجی بود، اتاق زیرشیروانی دختر مهتابگون پشت حرف عظیم و نفوذ ناپذیر "واو" ناپدید شده بود.

مه دود

برگردان: شهریار وفقی پور

غذایم را در یکی از رستوران های خاص می خوردم که قیمت غذایشان ثابت بود. توی این شهر، این رستوران ها را خانواده های اهل توسکان اداره می کردند که همه شان هم با هم فامیل بودند، و همه ی دخترهای خدمتکار هم اهل شهری بودند به اسم آلتوپاسچیو، جوانی شان را آن جا گذرانده بودند و حالا هم نمی توانستند فکرش را از سرشان به در کنند، به همین خاطر هم با باقی شهر دمخور نمی شدند؛ غروب ها با پسرهای اهل آلتوپاسچیو می زدند بیرون. این پسرها همان جا توی آشپزخانه کار می کردند یا توی کارخانه؛ ولی طوری به رستوران می چسبیدند مثل این که یک قسمت دور افتاده ای از دهاتشان است؛ و این پسرها و دخترها با هم ازدواج می کردند و بعضی شان هم برمی گشتند آلتوپاسچیو، بقیه همین جا می ماندند و توی رستوران های فامیل یا دوستان شهری شان کار می کردند، تا اینکه یک روزی برای خودشان رستورانی باز کنند.

مشتری این رستوران ها هم، همان هایی هستند که حدس می زنید: یک عده مسافر که همه اش در حال سفرند، مشتری های کنه که همان کارگرهای پایین دست مجرد هستند، حتا پیر دخترهای تاپیست، و چند تایی دانشجوی و سرباز. بعد از مدتی، این مشتری ها با هم آشنا می شوند و میز به میز با هم گپ می زنند، بعد هم سر میز همدیگر می نشینند: گروهی که اول یک دیگر را نمی شناختند، آخر سر به غذا خوردن با هم، معتاد می شوند.

همه شان با پیشخدمت های توسکانی، آشکارا شوخی های مهربانانه می کردند؛ از دوست پسر هاشان می پرسیدند، با همدیگر مزاح می کردند و وقتی هم که دیگر حرف هاشان ته می کشید، بند می کردند به تلویزیون، می گفتند که در آخرین برنامه هایی که دیده اند، چه کسی خوشگل بود و چه کسی غایب بود.

ولی من این طور نبودم، هیچ وقت چیزی جز سفارشم نمی گفتم، که آن هم البته همیشه یک چیز بود: اسپاگتی با کره، گوشت گوساله ی پخته و سبزیجات؛ چون من رژیم داشتم؛ هیچ وقت هم دخترها را به اسم صدا نکردم هر چند اسم هاشان را هم یاد گرفته بودم، ولی ترجیح میدادم همچنان «سینیورا» صداشان کنم تا هیچ اثری از آشنایی در صحبتم نباشد. این رستوران را اتفاقی پیدا کرده بودم، خدا می داند چند وقت هر روز به آن جا سر می زدم، ولی می خواستم احساس کنم گذری هستم، امروز این جا هستم و فردا جای دیگر، و گر نه این جای خاص اعصابم را داغان می کرد.

اصلاً جای بدی نبود، بر عکس: هم غذایش خوب بود و هم مشتری های دائمش، آدم های خوبی بودند و من لذت می بردم که چنین فضای صمیمانه ای دورم را گرفته است؛ در واقع، اگر این طوری نبود احساس می کردم یک چیزی کم است، با این وجود ترجیح می دادم تماشاچی باشم و خودم را وارد این قضایا نکنم. با مردم وارد صحبت نمی شدم، حتا حال و احوال هم نمی کردم؛ چون، همان طور که همه می دانند، همین قدر کافی است تا بعضی ها سر آشنایی را باز کنند و آن وقت درگیر شده اید؛ یکی می گوید: «امروز چطوره؟» و آخر سر دارید با بقیه تلویزیون نگاه می کنید یا به سینما می روید؛ بعد از آن روز هم وارد جمعی شده اید که برایتان معنا و مفهومی ندارد ولی مجبورید در مورد شغلتان چرت و پرت بگویند و حرفهای بقیه را گوش کنید. سعی می کردم تنهایی پشت یک میز بنشینم و روزنامه ی صبح یا عصر را باز کنم، بعد از اول تا آخر بخوانمش (روزنامه را سر

راهم به اداره می خریدم و تترهایش را نگاهی می انداختم، ولی صبر می کردم وقتی توی رستوران هستم، روزنامه را بخوانم (روزنامه کاربردهای زیادی برایم داشت! چون وقتی نمی شد یک میز خالی پیدا کرد و مجبور می شدم پشت یک میز، کنار چند نفر دیگر بنشینم، خودم را غرق خواندن می کردم و هیچ کس هم حرفی بهم نمی زد. ولی همیشه می خواستم یک میز خالی پیدا کنم و برای همین هم تا وقتی که ممکن بود، سفارش دادن را عقب می انداختم، به همین دلیل وقتی سر و کله ام توی رستوران پیدا می شد که بیشتر مشتری ها رفته بودند.

اما دردسر خرده ریزه های غذا هم بود. اغلب مجبور بودم پشت میزی بنشینم، که تازه مشتری دیگری خالی اش کرده بود و میز هم پر شده بود از خرده ریز؛ تا پیشخدمت نمی آمد و میز را از بشقاب ها و لیوان های کثیف خالی نمی کرد، امکان نداشت به پایین نگاه کنم، تازه باید همه ی بقایای غذا را جمع می کرد و رو میزی ها را عوض می کرد. عموماً این کار را با عجله انجام می دادند و بین پارچه های روی میز خرده های نان می ماند و همین اعصابم را خرد می کرد.

بهترین چیز، مثلاً وقت ناهار، کشف ساعتی بود که پیشخدمت ها می دانستند دیگر کسی نمی آید، همه چیز را خیلی خوب تمیز می کردند و میزها را برای عصر آماده می کردند؛ بعد همه ی اعضای رستوران، صاحبان، پیشخدمت ها، آشپزها و ظرفشوها میز بزرگی درست می کردند و پشتش می نشستند تا خودشان غذا بخورند. در همان لحظه می رسیدم و می گفتم:

«آخ ، مثل این که دیر رسیدم ! امکانش هست برای من چیزی بیاورید؟»

«چرا که نه ؟ هر جا که دوست دارید بنشینید! لیزا، به آقا برس.»

پشت یکی از آن میزهای خوشگل تمیز می نشستم، یک آشپز برمی گشت توی آشپزخانه، من روزنامه ام را می خواندم، به آرامی غذا می خوردم، و به خنده، جوک

گفتن و داستان هاشان در مورد آلتوپاسچیو گوش می کردم. مجبور می شدم بین دو تا سفارش، صبر کنم حتا مثلاً یک ربع، چون پیشخدمت ها نشسته بودند و داشتند غذا می خوردند و گپ می زدند، و آخر کار می خواستم بگویم که « سینیورا، یک دانه پرتقال لطفاً... » و آنها هم می گفتند: « همین حالا آقا! آنا، بدو. آخ لیزا » ولی همین وضعیت را دوست داشتم، شاد بودم.

غذایم را تمام می کردم، روزنامه خواندن را تمام می کردم، و بیرون می آمدم در حالی که روزنامه را توی دستم لوله کرده بودم، می رفتم خانه، بالا می رفتم توی اتاقم، روزنامه را می انداختم روی تخت و دست هایم را می شستم. سینیورا مارگارتی حواسش را جمع می کرد که ببیند کی می آیم و می روم، چون همین که می رفتم بیرون، می آمد و روزنامه را برمی داشت. جرأت نمی کرد خودش روزنامه را از من بخواهد، پس یواشکی می آمد و رش می داشت و یواشکی هم قبل از این که برگردم، می گذاشتش روی تخت. مثل این که از این کنجکاوی بی معنی خجالت می کشید؛ در واقع او فقط یک چیز میخواند: آگهی های ترحیم.

یک بار وقتی آمدم خانه و روزنامه را دستش دیدم، دستپاچه شد و خجالت کشید، احساس کرد مجبور است توضیح دهد: «بعضی وقت ها قرضش می گیرم ببینم کی مرده، آخر، ببخشید، ولی، بعضی وقت ها، می فهمید که ، یک ارتباطی با این مرده ها داشته ام...»

برای عقب انداختن وقت غذا، مثلاً غروب می رفتم سینما و دیروقت می آمدم بیرون، سرم یک کمی گیج می رفت وقتی می دیدم تاریکی اعلان های نئون را در برگرفته و مه پاییزی شهر را فلاکت زده تر کرده است. به ساعت نگاه می کردم و با خودم می گفتم که دیگر حالا نمی شود توی این رستورانهای کوچک غذایی پیدا کرد، یا اصلاً قضیه این بود که از برنامه ی معمولم خارج شده بودم و نمی

توانستم به آن برگردم، پس تصمیم می گرفتم بروم آبجوفروشی اوربانوراتازی که زیرِ اتاقم بود. می خواستم یک کمی آن جا بایستم.

از توی آن خیابان به آن جا رفتن ، فقط گذر از تاریکی به نور نبود: کل دنیا عوض می شد. بیرون همه چیز بی شکل، نامطمئن و پراکنده بود، و این جا پر بود از اشکال سخت، از احجامی که سطوح کلفت، وزین و رنگی داشتند، رنگ سرخ همبرگر که روی پیشخوان برش می خورد، رنگ سبز ژاکت های تیرولی پیشخدمت ها و رنگ طلایی آبجو. من که خودم را عادت داده بودم به رهگذرها طوری نگاه کنم که انگار سایه های بی چهره هستند و خودم را هم یک سایه ی بی چهره فرض می کردم، متوجه آبجو فروشی پر از آدم می شدم، یک دفعه کشف می کردم که این جا جنگلی از صورت های مذکر و مؤنث است، مثل میوه های خوش آب و رنگ هستند، هر کدام با بقیه فرق دارد و همه هم غریبه اند. اول امیدوار بودم که همچنان حضور شبح وارم را حفظ کنم ، اما بعد می فهمیدم که من هم مثل بقیه شده ام، یک شکل که حتا آینه هم آن را مو به مو منعکس می کند، حتا ته ریشی را هم که از صبح تا به حال در آمده، نشان می دهد و گریزی هم ازش نیست؛ حتا دودی که از سیگارهای روشن بلند می شد و کنار سقف ابری راتشکیل می داد، یک چیزی بود با شکل و ضخامت خودش و در واقعیتِ دیگر چیزها تغییری نمی داد.

به آدم هایی که می خندیدند و با هم حرف می زدند، پشت می کردم و یک راست می رفتم طرف پیشخوان، که همیشه ی خدا هم شلوغ بود. به محض این که صندلی ای خالی می شد، می پریدم رویش و پیشخدمت را صدا می کردم و او هم یک زیر لیوانی مقوایی، یک لیوان آبجو و منو را می گذاشت جلوم. از این که خودم را به بقیه نشان داده بودم، ناراحت می شدم. این جا یعنی آبجو فروشی اوربانوراتازی جایی بود که تمامی حرکات و ساعت هایش را از بر بودم، بالای

آبجو فروشی، توی اتاقم، شب به شب بیدارمی ماندم و سر و صدایی که حالا داشت صدای مرا توی خودش خفه می کرد، همان بود که هر غروب از نرده های آهنی زنگ زده بالا می آمد.

می گفتم: «لطفاً گنجی با کره!» و آخر سر پیشخدمت پشت پیشخوان صدایم را می شنید، می رفت طرف میکروفون تا اعلام کند: «یک گنجی با کره!» و من هم داشتم فکر می کردم که این صدا دارد از توی بلندگوی آشپزخانه پخش می شود و من هم، درعین حال این جا جلوی پیشخوان هستم و هم آن بالا توی رختخواب چپیده ام و دارم سرم را تکان می دهم تا صدای این کلمات چپ اندر قیچی آدمهای سردماغ پرخور مست و جیلینگ جیلینگ لیوان ها را خفه کنم. راستش این قصه ی هر شب من بود.

از میان خط ها و رنگ های این بخش جهان، به طور شفاف، شروع می کردم به درک بدیاری این جهان که مثل این که من تنها سکنه ی این جا هستم. ولی شاید هم بدبختی واقعی همین جا بود، همین چراغ های روشن و چشم های باز، چون به هر حال تنها سمت ارزشمند هر چیزی در سایه است و آبجو فروشی اوربانوراتازی تنها چیزی که دارد صداهای از ریخت افتاده ای است که از توی تاریکی هم می شود شنید، «یک گنجی با کره!» و تلق تلق بشکه های فلزی؛ و نورِ علائم خیابان مه را می شکافت و پشت شیشه های مه گرفته طرح مبهم آدمی شکل می گرفت.

یک روز صبح با صدای تلفن کلودیا از خواب پریدم؛ اما از راه دور تلفن نمی کرد؛ همین جا بود، توی شهر، توی ایستگاه قطار و همان لحظه ای که رسیده بود، زنگ زد: چون وقتی داشته از کوپه اش پیاده می شده، یکی از هزار تا چمدانی را که همراه داشته، گم کرده.

بدو رفتم ایستگاه و دیدم دارد جلوی لشکری از باربرها وارد می شود. لبخندش هیچ نشانی از آن تشویشی که چند دقیقه پیش از پشت تلفن منتقل کرد نداشت. بسیار زیبا و باشکوه بود. هر وقت که می دیدمش تعجب می کردم از این که می دیدم کاملاً فرق کرده است. حالا با عجله داشت شیفتگی اش را به این شهر بیان می کرد و بر تصمیم من برای سکونت در این شهر صحنه می گذاشت. آسمان سربی بود؛ کلودیا از روشنی، از رنگهای خیابان تعریف کرد.

کلودیا توی هتلی بزرگ، سوئیتی گرفت. وقتی که رفتم توی لابی، بعد پیش مسئول پذیرش، او هم ورود مرا با تلفن خبرداد، بعد افتادم دنبال پادو تا آسانسور، تا برسم به اتاق. این ها اعصابم را داغان کرد. کلودیا تحت تأثیرم قرار داده بود، به ظاهر می گفت به خاطر کارش آمده است اما در واقع آمده بود چند روزی مرا ببیند: تحت تأثیرم قرار داد و افسرده ام کرد، چون جلوی چشمم، ورطه ای بین راه و رسم زندگی او و من دهان باز کرده بود.

ولی سعی کردم آن روز را خیلی خوب سر کنم، حتا مدت کمی هم توی اداره ماندیم، آن هم برای این که مساعده رد کنم، درحالی که داشتم روزهای استثنایی پیش رویم را تصور می کردم. اما مشکل این بود که کلودیا را کجا ببرم غذا بخوریم: رستوران های خیلی لوکس یا تفریحگاه های اطراف شهر را خوب نمی شناختم. برای شروع، فکر کردم برویم یکی از تپه های نزدیک شهر.

یک تاکسی گرفتم. آن وقت بود که فهمیدم در این شهر هیچ کس بدون ماشین نمی تواند آدم متشخصی شود (حتا همکارم آواندرو یکی داشت)، من نداشتم، حتا نمی دانستم باید چه طور رانندگی کرد. ماشین نداشتم هیچ برایم مهم نبود، اما حالا که کلودیا پیشم بود، از این نداشتن خجالت می کشیدم. کلودیا، برعکس، به نظرش همه چیز سر جایش بود، گفت که اگر ماشین داشتم حتماً فاجعه ای اتفاق می افتاد، بعد کاری کرد که بیش تر ناراحت شدم، یعنی با صدای بلند گفت که به قابلیت های

عملی من اهمیت نمی دهد، بلکه دیگر استعدادها ی مرا تحسین می کند، مثل این که گفتن نداشت این استعدادها حالا کجا هستند.

خب یک تاکسی گرفتیم، اما چه تاکسی ای! یک تاکسی فکسنی که پیرمردی راننده اش بود. سعی کردم با مزه پرانی بگویم که درماندگی و فلاکت، ناگزیر به زندگی ام وارد می شود، ولی کلودیا اصلاً خیالش نبود که تاکسی چه قدر زشت است، اصلاً مثل این که این طور چیزها را حس نمی کرد، و من مانده بودم که از این فلاکتِ خودم بکاهم یا بیش تر همه چیز را به تقدیر حواله کنم.

به طرف تپه های سبزِ سمت شرق شهر بالا رفتیم. روز با نور زرد پاییزی روشن شده بود و رنگ های حومه هم طلایی شده بودند. توی تاکسی کلودیا را بغل کردم و اگر به عشق کلودیا راه می دادم، شاید آن زندگی سبز و طلایی هم سرم فریاد می کشید که زندگی همین است. تصاویر مبهم به سرعت از آن سمت جاده می گذشتند (وقتی کلودیا را بغل کردم، عینکم را برداشته بودم).

قبل از این که به آن رستوران کوچک برویم، به پیرمردِ راننده گفتم که ما را یک جایی ببرد تا از بالا منظره را ببینیم. از ماشین پیاده شدیم. کلودیا یک کلاه بزرگ سیاه سرش گذاشته بود و دور خودش می چرخید و توی دامنش باد افتاده بود. من این طرف و آن طرف می پریدم و قله ی سفید کوه های آلپ را نشان اش می دادم که بالای ابرها بود (اسم کوه ها را الکی می گفتم چون همه شان را نمی شناختم). بعد طرفِ دیگر را نشانش دادم، ردیفِ دندانانۀ دندانانۀ تپه ها با دهکده ها و جاده ها و رودخانه ها، و آن پایین، شهر را که مثل شبکه ای از چیزهای کوچک درخشان و تار بود که به دقت پشت هم ردیف شده بودند. نوعی حس گستردگی مرا گرفته بود؛ نمی فهمیدم که دارم به کلاه و دامن کلودیا نگاه می کنم یا به منظره. پاییز بود اما هوا تمیز بود و از آلودگی خبری نبود، ولی یک خبرهایی بود: مه

غلیظی پای کوه ها بود، رگه های غبار روی رودخانه ها، زنجیر هی ابرها؛ و باد همه ی این چیزها را تکان می داد.

به دیواره ی کوتاهی تکیه کرده بودیم: من دست انداخته بودم دورِ کمر کلودیا و داشتم به نماهای بی پایان چشم انداز نگاه می کردم، یک دفعه ویرش به جانم افتاد که این چیزها را تحلیل کنم، ولی از خودم ناراضی بودم چون به اندازه ی کافی به نام مکان ها و پدیده های طبیعی وارد نبودم؛ به جایش کلودیا داشت احساسات اش را از غلیان و فوران عشق بیان می کرد و نشان می داد که باهاش نمی شود کاری کرد. در این لحظه چیزی دیدم. به مچ کلودیا چنگ انداختم و محکم فشارش دادم. «نگاه کن! آن پایین را نگاه کن!...»

از مجموعه داستان مورچه آرژانتینی - ایتالو کالوینو - - چاپ اول ۱۳۸۳ - انتشارات کاروان

ماه نرم

برگردان: ایلیا حریری

داشت نزدیک می‌شد؛ وقتی به خانه می‌رفتم، وقتی نگاهم را بین دیوارهای شیشه‌ای و فولادی بالا می‌بردم، متوجهش شدم. دیدمش، دیگر مثل نوری بین تمام انواری که وقت غروب می‌درخشند، نبود: از آن نورهایی که وقتی در ساعت مشخصی دسته‌ای را در نیروگاه برق پایین می‌کشند، ناگهان از بالا به روی زمین می‌تابند، یا انوار آسمانی که دورترند، اما شبیه همان قبلی‌ها هستند، یا دست کم با بقیه ناهماهنگ نیستند - زمان حال را در حرف‌هایم به کار می‌برم، اما هنوز منظورم همان زمان گذشته است - دیدمش که از تمام نورهای دیگر آسمان و خیابان جدا می‌شد، دیگر یک نقطه‌ی ثابت را اشغال نمی‌کرد، شاید از آن نورهای بزرگ بود، از نوع مریخ و زهره، مثل حفره‌ای که نور از داخل آن پخش می‌شود، اما حالا داشت بخش بزرگی از فضا را اشغال می‌کرد، و داشت شکل می‌گرفت، البته هنوز شکلش مشخص نبود،

چون چشم آدم عادت نداشت آن را تشخیص بدهد، و علاوه بر آن، حاشیه‌هایش آن قدر دقیق و واضح نبود که بتوان شکل منظمی را از داخل آن تشخیص داد. به هر حال، دیدم که داشت به چیزی تبدیل می‌شد. و دور من می‌چرخید. چون یک چیزی بود که آدم نمی‌توانست بفهمد جنسش چیست، یا شاید دقیقاً به همین خاطر آدم نمی‌فهمید که با تمام چیزهای زندگی ما متفاوت بود، با کالاهای پلاستیکی، نایلونی، فولادی، آب کرومی، اجناس پلکسی‌گلاس، رزین‌های مصنوعی، آلومینیومی، وینیلی، فرمیکایی، رویی، آسفالت، پشم شیشه، سیمان، اشیای قدیمی که در میان آن‌ها به دنیا آمده‌ایم و بزرگ شده‌ایم. یک چیز ناسازگار و نامربوط بود.

دیدم طوری نزدیک می‌شد که انگار می‌خواست در حالی که از بالای گچبری‌های آن راهروی آسمان شبانه می‌درخشد، بین آسمان‌خراش‌های خیابان مدیسون بلغزد (و البته منظورم خیابانی است که آن وقت‌ها داشتیم و اصلاً با خیابان مدیسون امروز قابل مقایسه نیست)؛ پهن‌تر شد و نور رنگی عجیب و غریبش را، حجمش را، وزنش را، و جسمیت نامتناسبش را بر چشم‌انداز آشنای ما تحمیل کرد. و بعد احساس کردم لرزه‌ی کوتاهی بر سراسر سطح زمین - بر سطوح صفحات فلزی، داربست‌های آهنی، سنگفرش‌های لاستیکی، گنبدهای شیشه‌ای - بر هر بخش از ما که در معرضش قرار داشت، افتاد.

تا جایی که ترافیک اجازه می‌داد، با سرعت به داخل تونل، و به طرف رصدخانه رفتم. سیبیل آنجا بود و چشم‌هایش را به تلسکوپ چسبانده بود. طبق قاعده، دوست نداشت مرا در ساعت‌های کاری‌اش ببیند، و همین که مرا می‌دید، چهره‌اش در هم می‌رفت. اما آن روز غروب این طور نبود: حتا به من نگاه هم نکرد، معلوم بود منتظر آمدن من بوده. اگر می‌پرسیدم «آن را دیده‌ای؟»، سؤال احمقانه‌ای بود، اما مجبور شدم زبانم را گاز بگیرم تا این سؤال را نپرسم، به شدت بی‌قرار بودم که بدانم درباره‌ی این ماجرا چه فکر می‌کند.

پیش از اینکه از سیبیل چیزی بپرسم، گفتم: «بله، سیاره‌ی ماه نزدیک‌تر شده است. این پدیده پیش‌بینی شده بود.»

کمی آرام‌تر شدم و پرسیدم: «پیش‌بینی می‌کنی که دوباره دور بشود؟»

هنوز یک چشمش را تنگ کرده بود و به داخل تلسکوپ نگاه می‌کرد. گفتم: «نه. دیگر دور نمی‌شود.»

متوجه نشدم: «منظورت این است که زمین و ماه سیاره‌های دوقلو شده‌اند؟»

« منظورم این است که ماه دیگر سیاره‌ی مستقلی نیست و حالا زمین برای خودش یک ماه دارد، یک قمر!»

سیبیل اغلب خیلی سرسری و بی تفاوت از کنار مسایل می گذشت؛ و هر بار که این کار را می کرد، آزارم می داد.

اعتراض کردم: «این چه جور فکر کردنی است؟ هر سیاره‌ای درست مثل سیاره‌های دیگر، سیاره است، مگر نه؟»

سیبیل گفت: «تو اسم این را می گذاری سیاره؟ منظورم سیاره است، درست همان طور که زمین یک سیاره است. نگاه کن!» و بعد خودش را از تلسکوپ کنار کشید و به من اشاره کرد به آن نزدیک شوم: «ماه هیچ وقت نمی توانست سیاره‌ای مثل سیاره‌ی ما بشود.»

به توضیحش گوش نمی دادم: ماه که پشت تلسکوپ بزرگ شده بود، با تمام جزئیاتش جلو چشمم ظاهر شد، یا شاید باید بگویم بسیاری از جزئیاتش ناگهان جلو چشمم ظاهر شد، و جزئیاتش آن قدر در هم آمیخته بود که هر چه بیش تر نگاه می کردم، کم تر ساختارش را می فهمیدم، و فقط می توانستم از تأثیری که این منظره بر من گذاشته بود، مطمئن باشم: احساس چندشی مسحور کننده. اول نتوانستم رگه‌های سبزی را تشخیص بدهم که مثل شبکه‌ای بر سطح آن پخش شده بود و در جاهای خاصی ضخیم تر بود، اما صادقانه بگویم که این بی اهمیت ترین و بی جلوه ترین ریزه کاری بود. چون چیزی که می توان خواص عمومی نامید، نگاهم را پس می زد، شاید به خاطر درخشش لزج ملایمی که از هزاران حفره - یا شاید باید گفت دریچه - و در نقاط خاصی از آماس‌های وسیع سطحش که شبیه خیارک یا بادکش بود، بیرون می تراوید. نه، دوباره دارم بر جزئیات تکیه می کنم، ظاهراً پرداختن به جزئیات، روش تصویری تری برای توصیف است، هر چند در حقیقت

تأثیر خیلی کمی دارد، چون جزییات فقط اگر در داخل یک کل در نظر گرفته بشود - مثل تورم خفیف در مغز کره‌ی ماه که بافت‌های خارجی رنگ پریده‌اش را بالا می‌کشد و اما باعث می‌شود دهانه‌ها و فرورفتگی‌ها روی هم چین بخورند و شبیه جای زخم بشوند (پس حتا ممکن است این چیز، این ماه، از فشردن قطعات گوناگون به همدیگر و بعد چپانده شدن بی‌دقت آن‌ها در همدیگر ساخته شده باشد) - بله، فقط با در نظر گرفتن کل، همان طور که در احشای بیمار لازم است، می‌توان جزییات منفرد را هم در نظر گرفت: مثلاً آدم یک جنگل انبوه را به عنوان پوست خز سیاهی در نظر بگیرد که از داخل دره‌ای بیرون زده است.

سیبیل گفت: «به نظرت درست می‌رسد که ماه مثل ما به گردش خودش به دور خورشید ادامه بدهد؟ زمین خیلی قوی‌تر است، در آخر ماه را از مدار خودش خارج می‌کند و وادارش می‌کند به دور زمین بگردد. بعد دیگر ما برای خودمان یک قمر داریم.»

کاملاً مراقب بودم اضطرابی را که احساس می‌کردم، بروز ندهم. می‌دانستم واکنش سیبیل در این جور موارد چیست: رفتار عاقل‌اندر سفیه‌زننده‌ای در پیش می‌گرفت، حتا ممکن بود رفتارش به شدت تحقیرآمیز بشود و مثل کسی رفتار کند که هیچ وقت از هیچ چیز تعجب نمی‌کند. به نظر من، این طور رفتار می‌کرد که مرا اذیت کند (یعنی امیدوارم این طور باشد: چون اگر احساس می‌کردم که واقعاً بی‌تفاوت است، اضطرابم خیلی بیشتر می‌شد).

به حرف در آمدم که: «و... و...»، سعی داشتم سؤالی را در ذهنم طراحی کنم که جوابش به نوعی اضطرابم را کم کند (بنابراین هنوز به او امیدوار بودم، هنوز اصرار داشتم که آرامش او مرا هم آرام کند): «... و همیشه همین طوری جلو چشم‌مان می‌ماند؟»

جواب داد: «اینکه چیزی نیست. نزدیک تر هم می آید.» و برای اولین بار لبخند زد: «ازش خوشت نمی آید؟ چرا؟ خوشت نمی آید همین طوری بینی اش که این قدر متفاوت، این قدر متفاوت با هر شکل شناخته شده ای باشد؟ خوشت نمی آید که بدانی مال خودمان است، که زمین آن را اسیر کرده و همان جا نگهش داشته؟... نمی دانم، من ازش خوشم می آید، به نظر من زیباست.»

اینجا که رسید، دیگر نتوانستم اضطرابم را پنهان کنم و پرسیدم: «اما این قضیه برای ما خطرناک نیست؟»

سیبیل لب هایش را طبق عادتی که هیچ خوشم نمی آید، روی هم فشرد.

«ما روی زمینیم، زمین نیرو دارد، یعنی می تواند سیاره ها را دور خودش نگه دارد، دور خودش، مثل خورشید. ماه در مقابل زمین، از نظر جرم، میدان جاذبه، پایداری مداری، چگالی، قوام، چه می تواند بکند؟ تو که نمی خواهی این دو تا را با هم مقایسه کنی؟ ماه نرم است، زمین سخت است، جامد است، زمین تحمل می کند.»

«ماه چی؟ اگر تحمل نکند چی؟»

«اوه، نیروی زمین سر جایش نگهش می دارد.»

صبر کردم تا ساعت کار سیبیل در رصدخانه تمام بشود و به خانه برسانمش. درست بیرون شهر، تقاطعی هست که تمام آزادراه ها از آن می گذرند، روی هم پل زده اند و مارپیچی دور هم می چرخند و ستون های سیمانی با ارتفاع های گوناگون آن ها را نگه داشته اند؛ وقتی آدم پیکان های سفید روی آسفالت را دنبال می کند، هیچ وقت نمی فهمد کجا دارد می رود، و هر از گاهی، ناگهان می بیند شهری که می خواسته ترک کند، درست روبه رویش است و دارد نزدیک می شود و در میان ستون ها و انحنای مارپیچی آزادراه ها و پل ها، طرحی شطرنجی از نور ایجاد

می‌کند. ماه درست بالای سرمان بود و شهر به نظرم شکننده می‌رسید، با آن روشنایی‌هایش، مثل یک تار عنکبوت، زیر آن غده‌ی متورم در آسمان، معلق بود. منظورم از «غده»، ماه است، اما باید از همین کلمه استفاده کنم تا نکته‌ی جدیدی را که همان لحظه کشف کردم، توصیف کنم: یعنی، غده‌ای که از غده‌ی ماه بیرون می‌زد و مثل اشک شمع به طرف زمین کش می‌آمد.

پرسیدم: «این چی است؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»، اما در همان لحظه انحنای جاده، جهت اتومبیل ما را عوض کرد و رو به تاریکی قرار داد.

سبیل گفت: «این جاذبه‌ی زمینی است که باعث ایجاد جذرهای غلیظ بر سطح ماه می‌شود. مگر درباره‌ی قوام ماه با تو صحبت نکردم؟»

پیچ آزادراه ما را دوباره روبه‌روی ماه قرار داد، اشک شمع بیش‌تر به طرف زمین کش آمده بود و نوک آن مثل موی سبیل فر خورده بود، و از آنجا که نقطه‌ی اتصالش باریک شده بود، شبیه یک قارچ شده بود

ما در کلبه‌ای، در ردیف کلبه‌های دیگری در طول خیابان‌های متعدد «کمربند سبز» وسیع زندگی می‌کردیم. مثل همیشه در هشتی رو به حیاط پشتی، روی صندلی‌های ننویی نشستیم. اما این بار به نیم جریب موزاییک شیشه‌ای نگاه نمی‌کردیم که سهم ما از فضای سبز به شمار می‌رفت؛ چشم‌هایمان به بالا دوخته شده بود، مسحور آن پولیپ‌هایی شده بودیم که بالای سرمان آویزان بودند. چون حالا تعداد قطره‌های ماه زیاد شده بود و مثل شاخک‌های لزج به طرف زمین دراز شده بودند، و به نظر می‌رسید هر کدام از آن‌ها همین حالا به نوبت، مثل ماده‌ای مرکب از ژلاتین و مو و کپک و آب دهان، شروع می‌کنند به چکیدن.

سبیل اصرار کرد: «حالا من از تو می‌پرسم، به نظرت یک جسم آسمانی درست و حسابی این طوری متلاشی می‌شود؟ حالا باید برتری سیاره‌ی خودمان را

درک کنی. اگر ماه پایین بیاید چه؟ بگذار بیاید: به موقعش می ایستد. این یک جور قدرتی است که میدان جاذبه‌ی زمین دارد: وقتی ماه را به بالای سر ما کشاند، ناگهان نگاهش می‌دارد و تا فاصله‌ی مناسبی عقب می‌برد و همان جا نگاهش می‌دارد و وادارش می‌کند دور ما بچرخد و بعد به شکل یک توپ متراکم درش می‌آورد. ماه اگر متلاشی نمی‌شود، باید ممنون ما باشد!»

استدلال سیبیل به نظرم متقاعدکننده آمد، چون از دید من هم ماه چیزی پست و حقیر می‌نمود؛ اما حرف‌هایش باز هم نتوانست از وحشتم بکاهد. بیرون زدگی‌های ماه را می‌دیدم که با حرکت‌های سینوسی در آسمان به خود می‌پیچیدند: زیر جایی که می‌توانستیم توده‌ی نوری را مماس با سایه‌ی دندان‌های افق ببینیم، شهر قرار داشت. آیا همان طور که سیبیل گفته بود، ماه پیش از اینکه شاخک‌هایش به برج یک آسمان‌خراش چنگ بزند، متوقف می‌شد؟ اگر یکی از این استلاکتیت‌هایی که مدام کش می‌آمد و درازتر می‌شد، پیش از توقف ماه از جا کنده می‌شد و روی سر ما می‌افتاد چه؟

پیش از آنکه چیزی بپرسم، سیبیل تأیید کرد: «ممکن است چیزی هم پایین بیاید. اما چه مهم؟ زمین پوشیده از مواد ضد آب، ضد ضربه و ضد کثافت است. اگر هم تکه‌ای از این قارچ‌های قمری روی ما بچکد، به سرعت پاکش می‌کنیم.»

انگار قوت قلبی که سیبیل می‌داد، به من این توانایی را داد که اتفاقی را ببینم که قطعاً از چند لحظه پیش داشت رخ می‌داد. فریاد زدم: «ببین، این چیز دارد پایین می‌آید!» و دستم را بالا بردم و به سوسپانسیون‌ی از قطره‌های غلیظ فرنی خامه‌ای در هوا اشاره کردم. اما در همان لحظه لرزشی سطح زمین را فرا گرفت، یک جور جرینگ جرینگ؛ و در آسمان، در سمت مخالف سقوط ترشحات سیاره‌ای ماه، قطعات جامدی به پرواز در آمدند، پوسته‌ی زره زمین داشت متلاشی می‌شد:

شیشه‌ی نشکن و صفحات فولادی و پوسته‌های مواد نارسانا، مثل گردبادی از دانه‌های شن، توسط جاذبه‌ی ماه بالا کشیده می‌شد.

سیبیل گفت: «آسیب جزئی است و فقط در سطح است. در زمان بسیار کوتاهی شکاف‌ها را تعمیر می‌کنیم. کاملاً منطقی است که اسیر کردن یک قمر، کمی هم به ما آسیب برساند: اما ارزشش را دارد، هیچ چیز با آن قابل مقایسه نیست!»

در همین لحظه صدای برخورد نخستین شهاب‌سنگ قمری را به زمین شنیدیم: یک «ترق!» بسیار بلند، صدایی گوشخراش، و در همان لحظه، صدایی متمایز و اسفنجی که متوقف نشد و به دنبال آن یک سلسله شلپ‌شلپ ظاهراً مفرجه به گوش رسید که مثل تازیانه به همه طرف زمین می‌خورد. مدتی طول کشید تا چشم‌هایمان توانست تشخیص بدهد که چه چیزی دارد سقوط می‌کند: راستش را بگویم، من خیلی دیر فهمیدم، چون انتظار داشتم قطعات ماه منور باشند؛ در حالی که سیبیل بلافاصله آن‌ها را دید و با لحنی تحقیرآمیز، اما به گونه‌ی نامعمولی بخشنده، گفت: «شهاب‌سنگ‌های نرم، واقعاً کی تا حالا چنین چیزی دیده؟ از ماه بیش‌تر از این هم بر نمی‌آید... البته در نوع خودش جالب است.»

یکی از قطرات به پرچین سیمی گیر کرد و زیر وزن خودش متلاش شد، روی زمین پخش شد و بی‌درنگ با پوسته‌ی آن آمیخت، و کم‌کم دیدم چیست، یعنی در حقیقت احساساتی را که اجازه می‌داد تصویری از آن چیز پیش رویم شکل بدهم، جمع‌بندی کردم و بعد متوجه لکه‌های کوچک دیگری شدم که روی کف پوشیده از موزاییک پخش شده بود: چیزی مثل لجنی از مخاط اسیدی که به درون قشر زمین نفوذ می‌کرد، یا شاید مثل یک نوع انگل گیاهی که هر چیزی را که لمس می‌کرد، جذب خودش می‌کرد و آن را به مغز چسبناک خودش تبدیل می‌کرد، یا حتا مثل یک سرم که کلنی‌های میکروب‌های چرخان و حریص در آن به هم می‌چسبیدند، یا مثل لوزه‌المعده‌ای قطعه‌قطعه شده که قطعاتش می‌خواهند دوباره

به هم بچسبند و سلول‌های لبه‌های بریده‌اش مثل بادکش دهان باز می‌کنند، یا مثل...

دلم می‌خواست چشم‌هایم را ببندم و نمی‌توانستم؛ اما وقتی صدای سیبیل را شنیدم که می‌گفت: «البته، به نظر من هم نفرت‌انگیز است، اما فکر وقتی را بکن که این ماجرا تثبیت بشود: زمین بدون شک متفاوت و برتر است و ما هم طرف زمینیم. وقتی فکرش را می‌کنم، یک لحظه به نظرم می‌رسد که حتا می‌توانیم از غرق شدن در این صحنه لذت ببریم، چون به هر حال بعدش...»

چرخی زدم و به طرف او برگشتم. دهانش به لبخندی باز بود که هیچ وقت ندیده بودم: لبخندی مرطوب، کمی حیوانی... وقتی او را به آن شکل دیدم، احساسی به من دست داد که با وحشت ناشی از سقوط یک قطعه‌ی ماه در همان لحظه مخلوط شد... قطعه‌ای که با یک ضربه‌ی داغ، شهدآلود و خیره‌کننده، کلبه‌ی ما و تمام خیابان و آن منطقه‌ی مسکونی و بخش عظیمی از حومه‌ی شهر را فرو برد و متلاشی کرد.

تمام شب را در میان آن ماده‌ی قمری نقب زدیم تا سرانجام توانستیم آسمان را دوباره ببینیم. سپیده‌دم بود؛ توفان شهاب‌سنگ‌ها تمام شده بود؛ دیگر نمی‌توانستیم زمین اطراف‌مان را بازشناسیم. از لایه‌ی ضخیمی از لجن پوشیده شده بود، لایه‌ی رنگینی از تک‌یاخته‌های سبز و بی‌ثبات و در حال تکثیر. از مواد زمینی قبلی‌مان هیچ اثری به جا نمانده بود. ماه داشت آسمان را ترک می‌کرد، رنگش پریده بود، آن را هم دیگر نمی‌شد باز شناخت: چشم‌هایم را تنگ کردم و توانستم بینم توده‌ای از سنگریزه و تکه‌های سخت و قطعات تیز و تمیز آن را پوشانده‌اند.

ادامه‌ی ماجرا برای ما بسیار آشناست. بعد از صدها هزار قرن، داریم سعی می‌کنیم به زمین شکل طبیعی خودش را بدهیم، داریم قشر زمینی اولیه را که از پلاستیک و

سیمان و فلز و شیشه و لعاب و چرم مصنوعی بود، بازسازی می‌کنیم. اما چه راه درازی در پیش داریم! چون هنوز زمان درازی محکومیم که در میان ترشحات قمری دست و پا بزنیم، در میان ترشحات فاسد کلروفیل و شیرهی معده و شبنم و گازهای نیتروژنی و خامه و اشک. هنوز کارهای زیادی باید انجام بدهیم، باید صفحات درخشان و صیقلی قشر ازلی زمین را آن قدر به هم جوش بدهیم تا سرانجام اضافات بیگانه و خارجی و نامطلوب را پاک کنیم... یا دست کم بپوشانیم. و البته با مواد امروز باید این کار را بکنیم که با بی‌نظمی سر هم شده‌اند و حاصل زمینی فاسدشده هستند، و باید بیهوده سعی کنیم شبیه مواد اولیه را بسازیم، که البته قابل مقایسه با آنها نیستند.

می‌گویند مواد اولیه‌ی اصلی، آن‌هایی که در گذشته داشتیم، فقط بر سطح ماه وجود دارند، کثیف نشده‌اند و آنجا روی هم ریخته‌اند، و می‌گویند فقط به همین دلیل، ارزشش را دارد که به آنجا برویم: باید به ماه برویم تا این مواد را دوباره به دست بیاوریم. دلم نمی‌خواهد از آن جور آدم‌هایی به نظر برسم که همیشه حرف‌های ناراحت‌کننده می‌زنند، اما همه‌ی ما می‌دانیم که ماه در چه وضعی است، در معرض توفان‌های کیهانی، پر از حفره، فرسوده، پوسیده. اگر به آنجا برویم، فقط ناامید می‌شویم، چون می‌فهمیم که حتا مواد روزگار قدیم ما - سند و دلیل محکم برتری زمین - به مواد پست و ناپایداری تبدیل شده‌اند که دیگر نمی‌توان از آنها استفاده کرد. زمانی بود که مراقب بودم این جور شک و تردیدهایم را به سیبیل نشان ندهم. اما حالا که سیبیل چاق و ژولیده و تنبل شده و حریصانه نان خامه‌ای می‌خورد... حالا دیگر چه می‌تواند به من بگوید؟

دختران ماه

از شناخته‌ترین آثار ایتالو کالوینو، نویسنده‌ی ایتالیایی (۱۹۲۳-۱۹۸۵) می‌توان «کمدی‌های کیهانی» و «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری» را نام برد. کالوینو چندین مجموعه‌ی داستان کوتاه دارد، که «کمدی‌های کیهانی» یکی از آنهاست. شخصیت اول و راوی داستان‌های «کمدی‌های کیهانی» شخصی است به نام Qfwfq که از اول تا انتهای زمان زنده است و ماجراهایی را تعریف می‌کند.

داستان‌های کالوینو را پست‌مدرن و حتا سوررئال خوانده‌اند، اما تمام این داستان‌ها حال و هوایی کمابیش فانتزی و گاه علمی‌تخیلی دارند.

این داستان از مجموعه‌ی «کمدی‌های کیهانی» نیست، ولی راوی آن همان Qfwfq است و فرم داستان مانند داستان‌های آن مجموعه و با خواندن این داستان با فرم کلی تعداد زیادی از داستان‌های کالوینو آشنا می‌شوید.

ماه که از پوشش هوا در نقش سپر محافظ محروم بود، از همان آغاز خود را در معرض بمباران همیشگی شهاب‌سنگ‌ها و اثر خوردگی پرتوهای خورشید دید. با توجه به گفته‌های توماس گلد [۱] از دانشگاه کرنل، [۲] سائیدگی مداوم ناشی از برخورد ذرات شهاب‌سنگ، تخته سنگ‌های سطح ماه را به گرده‌ی خاک بدل ساخته بود. با توجه به اذعان جرارد کویر [۳] از دانشگاه شیکاگو، احتمالاً فرار گازها از ماگما [۴] این قمر را نورانی ساخته و آن را به مانند سنگ‌پا، متخلخل ساخته باشد.

کیو اف دبلیو اف کیو [۵] قبول داشت ماه پیر است، پر از چاله و چوله است و زهوارش در رفته است. عریان در آسمان‌ها می‌غلند و مانند استخوانی سق زده،

گوشت خود را می‌ساید و از دست می‌دهد. این اولین باری نیست که چنین حادثه‌ای روی داده است. ماه‌هایی را به یاد دارم که حتا از این هم پیرتر و خرد و خمیرتر بودند. از این ماه‌ها زیاد دیده‌ام، دیده‌ام که متولد شده‌اند، آسمان را درنوردیده‌اند و از بین رفته‌اند. یکی را بارش شهاب‌های ثاقب سوراخ سوراخ کرده، دیگری از صدقه‌ی سر آن همه دهانه‌هایش منفجر شده، و اما دیگری آن قدر قطره‌های عرق زرد فام بیرون داد که بلافاصله بخار شد، بعد ابرهای متمایل به سبز آن را پوشاندند و به شکل پوسته‌ی اسفنجی خشکیده‌ای مستحیل شد.

نمی‌شود به سادگی توضیح داد وقتی ماهی می‌میرد روی زمین چه اتفاقی رخ می‌دهد. سعی می‌کنم با رجوع به آخرین نمونه‌ای که به یاد دارم آن را توضیح دهم. زمین پس از طی یک دوره تکامل تدریجی دراز مدت، کمابیش به جایی رسید که ما اکنون هستیم؛ به عبارت دیگر به مرحله‌ای وارد شده بود که اتومبیل‌ها سریع‌تر از کف کفش‌ها فرسوده می‌شدند. موجوداتی که به زحمت ساخته‌ی دست انسان‌ها بودند، و اشیاء خرید و فروش شده، و شهرها، قاره‌ها را با رنگ تابناکی پوشاندند. این شهرها تقریباً در جایی رشد کردند که اکنون شهرهای ما قرار دارند، هر چند که شکل کشورها متفاوت بود. حتا نیویورکی وجود داشت که از جهاتی شبیه به نیویورکی بود که همه‌ی شما آن را می‌شناسید، البته بسیار نوتر یا نسبتاً لبریزتر از محصولات نو و مسواک‌های نو بود، نیویورکی با جزیره‌ی مانهاتان [۶] خود، که انبوه آسمان‌خراش‌هایش براق مثل موهای نایلونی مسواکی کاملاً نو، چگالی‌اش را افزوده بودند.

در این دنیایی که تمام اشیاء را به محض کوچک‌ترین نشانی از خرابی یا فرسودگی، با اولین لکه یا تو رفتگی، دور می‌انداختند، و به سرعت یک جانشین نو و کامل جایگزین می‌شد، تنها یک ساز مخالف وجود داشت، یک سایه: ماه. ماه عریان، پوسیده و کهنه در آسمان سرگردان بود. برای جهانی که این پایین بود،

بیگانه تر و بیگانه تر می شد. بقایایی از نوعی موجود که دیگر قدیمی و منسوخ شده بود.

اصطلاحات قدیمی مثل بدر، هلال و آخرین تربیع ماه هنوز استفاده می شد، اما این ها فقط استعاره بودند. چطور می توانستیم شکلی را "بدر" بنامیم، وقتی همه اش شکاف و حفره بود و همیشه انگار می خواست خرد شود و به شکل باران قلوه سنگ بر سرمان بریزد؟ بگذریم که ماهی نقصان یافته بود! به اندازه ی یک تکه پنیر گاز زده کوچک شد و همیشه پیش از آن که انتظارش را داشتیم ناپدید می شد. در آغاز هر ماه، همه مان در این فکر بودیم که اصلا ماه دوباره ظاهر می شود (یعنی ما انتظار داشتیم ماه به همین سادگی ناپدید شود؟)، و هنگامی که دوباره ظاهر می شد، بیشتر و بیشتر شبیه به شانهای بود که دندانهایش شکسته است و ما با انزجار نگاهمان را از آن بر می داشتیم.

منظره ی دلتنگ کننده ای بود. دسته دسته بیرون می رفتیم، دست هایمان پر از بسته بود، به فروشگاه های زنجیره ای رفت و آمد داشتیم که شبانه روز باز بودند، و همین طور که علامت های نئونی را نگاه می انداختیم که از آسمان خراش ها بالا و بالاتر رفته بودند و مدام محصولات جدید را به اطلاعمان می رساندند، ناگهان دیدیم آرام، بیمار و رنگ پریده در میان آن نورهای خیره کننده در حال پیشروی است، و نتوانستیم این موضوع را از ذهنمان دور کنیم که تمام چیزهای نو، هر محصولی که به تازگی خریده بودیم، می تواند به همین راحتی فرسوده شود، زوال یابد، ناپدید گردد و ما شوقمان را برای این طرف و آن طرف دویدن به قصد خرید و مثل دیوانه ها کار کردن از دست دادیم؛ فقدانی که بر صنعت و تجارت بی اثر نبود. این شد که برای حل این مشکل به فکر چاره افتادیم، مشکل قمر ضد تولیدی. به هیچ کاری نمی آمد و تنها لاشه ای به درد نخور بود. از آن جا که وزنش را از دست داده بود، کم کم مدارش را به سمت زمین منحرف کرد: این شی خطرناک بود، بیشتر از هر چیز دیگری خطرناک بود. هر چه نزدیک تر می شد خط سیر خود را

آهسته‌تر می‌کرد. دیگر نمی‌تواستیم تغییر حالت‌هایش را محاسبه کنیم. حتا تقویم و دوره‌ی ماه‌ها صرفاً به یک عرف تبدیل شده بود؛ ماه به میل خودش پیش می‌رفت، انگار که می‌خواست از هم متلاشی شود.

در این شب‌ها که ماه پایین بود، مردم دمدمی مزاج‌تر شروع به کارهای عجیب و غریب کردند. همیشه خوابگردی بود که دست‌هایش را به سمت ماه دراز کرده و روی لبه آسمان خراش راه می‌رفت، یا گرگ نمایی پیدا می‌شد که وسط میدان تایمز [۷] زوزه می‌کشید، یا آتش‌افروزی که در انبارهای بارانداز آتش درست می‌کرد. تا این‌جا همه‌ی این‌ها اتفاقات عادی بودند و دیگر مردم عادی فضول را به خود جلب نمی‌کرد. اما وقتی دختری را کاملاً برهنه، نشسته بر نیمکتی در پارک مرکزی [۸] دیدم، مجبور شدم بایستم.

حتا پیش از آن که او را بینم، حس کرده بودم واقعه‌ای ناخوشایند در شرف وقوع است. همان‌طور که پشت فرمان ماشینم با سقف متحرکش [۹] از میان پارک مرکزی می‌راندم، احساس کردم در بارقه‌ای از نور غوطه‌ور شده‌ام، انگار لامپی مهتابی باشد که پیش از روشن شدن کامل، رشته نورهای کبود رنگی و کم‌سویی ساعت کند. تمام منظره‌ی اطرافم مثل باغی بود که در دهانه‌ای در ماه غرق شده باشد. دختر عریان نزدیک تالابی نشسته بود که قسمتی از ماه را منعکس می‌کرد. ترمز کردم. یک لحظه فکر کردم او را می‌شناسم. از ماشین به سمت او دویدم، اما بعد خشکم زد. نمی‌دانستم او کیست؛ فقط احساس می‌کردم که باید فی‌الغور کاری برایش انجام دهم.

همه چیز در اطراف نیمکت روی چمن پخش و پلا شده بود: لباس‌هایش، یک لنگه کفش و جوراب این طرف و لنگه‌های دیگر آن طرف بودند، گوشواره‌هایش، گردنبند و دستبندها، کیف پول و کیف خرید و محتوایش که در دامنه‌ی کمانی شکل وسیعی پخش شده بودند؛ و یک عالم بسته و خرت و پرت. تقریباً مثل این

بود که این مخلوق گمان کرده در راه برگشت از یک مغازه‌گردی تجملی فرا خوانده شده و بعد همه چیز را پرت کرده، چرا که حس کرده باید خود را از تمام اشیاء و نشان‌هایی که او را محدود به زمین می‌کنند رها کند، و حالا منتظر بود به کره ی ماه برده شود.

من من کنان گفتم: «چی شده؟ می‌تونم کمکت کنم؟»

چشم‌هایش را به بالا دوخت و پرسید: «کمک؟ هیشکی نمی‌تونه کمک کنه. هیشکی نمی‌تونه هیچ کاری کنه.» روشن بود در مورد خودش صحبت نمی‌کرد، بلکه در مورد ماه حرف می‌زد.

ماه بالای سرمان بود. هیئتی محدب که تقریباً ما را مچاله می‌کرد، سقف ویرانی آراسته به حفره‌هایی که شبیه به شبکه‌ی سوراخ سوراخ پنیر بود. درست در همان لحظه حیوانات باغ وحش شروع به خرناس کشیدن کردند.

بی‌اختیار پرسیدم: «این پایان کار هست؟» حتا خودم نفهمیدم منظورم چه بود.

پاسخ داد: «این آغاز کار هست.» یا چیزی شبیه به این گفت (تقریباً بدون باز کردن لب‌هایش حرف می‌زد).

«منظورت چیه؟ این آغاز پایان هست یا اتفاق دیگه‌ای داره شروع می‌شه؟» بلند شد. روی چمن به راه افتاد. گیسوانی بلند به رنگ مس داشت که از شانیه‌هایش پایین ریخته بودند. چنان آسیب‌پذیر بود که حس کردم لازم است به نحوی حفظش کنم و پوشانمش. دستم را به سمتش بردم، انگار آماده باشم اگر افتاد بگیرمش، یا اگر چیزی خواست به او آسیب رساند از او دفاع کنم. اما دست‌هایم حتا جرأت نداشتند او را لمس کنند و مدام فاصله چند سانتی‌متری از پوستش را حفظ می‌کردند. در همان حین که به این شکل به دنبالش می‌رفتم، از

باغ‌های گل گذشتیم، و فهمیدم حرکاتش شبیه به حرکات من است، یعنی او هم می‌خواست از چیز ضعیف و شکننده‌ای حفاظت کند. چیزی که شاید می‌افتاد و هزاران تکه می‌شد و نیاز بود به مکانی برود که به آرامی در جایش قرار گیرد. چیزی که او نمی‌توانست لمسش کند، اما تنها می‌توانست با حرکات دست و صورت هدایتش کند: ماه.

انگار ماه گم شده باشد. با ترک کردن مسیر مدارش دیگر نمی‌دانست باید کجا برود؛ به خودش اجازه می‌داد مثل برگ خشکی از مکانی به مکان دیگر حرکت کند. گاه به نظر می‌رسید به سمت زمین سرازیر شده، و گاه با حرکتی مارپیچی چرخ می‌خورد، و سایر اوقات انگار به زحمت شناور بود. ارتفاع کم می‌کرد، در این موضوع شکی نبود. یک لحظه به نظر رسید دارد با هتل پلازا [۱۰] تصادف می‌کند، اما در عوض به سمت دالان بین دو آسمان خراش سر خورد و در مسیر هودسان [۱۱] از نظر ناپدید شد. بعد از مدتی کوتاه در طرف دیگر شهر، از پشت ابری خارج شد، هارلم [۱۲] و رودخانه‌ی شرقی را در نور سفیدی شناور کرد و انگار تندبادی او را گرفته باشد، به سمت برانکس [۱۳] غلت خورد. فریاد زد: «اون جاست! اون جا وایساد.»

دختر با تعجب فریاد زد: «ماه نمی‌تونه وایسه.» و لخت و پابره‌نه روی چمن دوید. «کجا داری می‌ری؟ نمی‌توانی این طوری این طرف و اون طرف پرسه بزنی! وایسا! هی، دارم با تو حرف می‌زنم! سمت چیه؟»

اسمی شبیه به دایانا [۱۴] یا دیانا [۱۵] را فریاد زد، شاید هم یک جور نیایش بود. [۱۶] و ناپدید شد. برای دنبال کردنش، داخل اتومبیلم پریدم و شروع به جست و جو در جاده‌های پارک مرکزی کردم.

نور چراغ‌های جلوی ماشین روی پرچین‌ها، تپه‌ها و ستون‌های سنگی می‌تابید؛ اما آن دختر، دایانا، هیچ کجا دیده نمی‌شد. حالا دیگر خیلی دور شده بودم: «باید ردش کرده باشم». دور زدم تا راهی را که آمده بودم برگردم. صدایی پشت سرم گفت: «نه، اون جاست، ادامه بده!»

دختر عریان پشت سرم روی صندوق عقب نشسته بود و به سمت ماه اشاره می‌کرد.

از یکی از پل‌های ارتباطی مانهاتان به شهر گذشتیم. حالا به همراه دیگر ماشین‌های کنارمان در حال عبور از بزرگراه چندباند‌ای بودیم و من مستقیم به جلو خیره شده بودم. از صدای خنده‌ها و تعبیرات خشن و تمسخرآمیز می‌ترسیدم، چرا که بدون شک منظره‌ی ما دو نفر باعث می‌شد دیگران به ما اشاره کنند و بخندند. اما وقتی یک خودروی سواری از ما سبقت گرفت، من شگفت‌زده تقریباً از جاده خارج شدم. دختر عریانی با موهای پریشان در باد، روی سقف آن ماشین دولا شده بود. لحظه‌ای فکر کردم مسافر من از ماشین پرسرعتی به روی ماشین دیگری پریده است، اما کافی بود سرم را کمی برگردانم تا بینم زانوهای دایانا هنوز آن‌جا، درست روبه‌روی چشمانم بودند. بدن دایانا تنها پیکری نبود که روبه‌روی چشمانم می‌درخشید. حالا دیگر دختران را همه جا می‌دیدم که در عجیب‌ترین موقعیت‌ها همه جا پراکنده بودند؛ چسبیده به رادیاتورها، درها و گلگیرهای اتومبیل‌های پرسرعت. رشته‌های موی طلائی یا سیاه‌شان، در تضاد با درخشش صورتی یا تیره‌ی پوست عریان‌شان بود. روی تمام ماشین‌ها یکی از این مسافران مؤنث اسرارآمیز بود. همه به جلو خم شده بودند و راننده‌شان را وامی‌داشتند ماه را دنبال کنند.

ماه در خطر آن‌ها را فرا خوانده بود. از این موضوع کاملاً مطمئن بودم. چندتایی از آن‌ها آن‌جا بودند؟ اتومبیل‌های بیشتری با دختران قمری در تمام تقاطع‌ها و چهارراه‌ها جمع شدند؛ از چهار گوشه‌ی شهر به مکانی نزدیک می‌شدند که به نظر

می‌رسید ماه بالای آن متوقف شده باشد. در حاشیه‌ی شهر متوجه شدیم روبه‌روی یک محوطه‌ی ماشین‌های اوراق‌شده رسیده‌ایم.

جاده در میان ناحیه‌ای از دره‌ها، تپه‌ها، پشته‌ها و قله‌ها از نظر محو می‌شد، اما این کناره‌های زمین نبود که چنین سطح با پستی و بلندی را شکل داده بود، بلکه چینه‌های اشیائی دور انداخته شده بود؛ تمام چیزهایی که شهر مصرف‌گرا مصرف کرده و بیرون انداخته بود تا بتواند به سرعت از عیش به دست گرفتن چیزهای نویی لذت ببرند که کارشان به این همسایگی غیر جذاب ختم شده بود.

در طول سال‌های بسیار توده‌ی یخچال‌های کهنه، شماره‌های زرد مجله‌ی لایف [۱۷] و لامپ‌های روشنایی سوخته در محوطه‌ی عظیم لاشه‌ها جمع شده بودند. حالا ماه بر فراز این سرزمین ناهموار و فرسوده از میان ابرها نمایان بود، ردیف‌های فلزهای مچاله، گویی که بر منتهی مد سوار باشد، بالا آمده بود. آن‌ها شبیه یکدیگر بودند؛ ماه فرتوت و پوسته‌ی زمینی که به ملغمه‌ی لاشه‌های شکسته جوش خورده بود. کوهستان فلزهای اوراق زنجیره‌ای را شکل داده بود که سرهایش شبیه به ساختمان آمفی تئاتری روی هم آمده بود. شکلش درست شبیه به دهانه‌ای آتشفشانی یا یکی از دریا‌های ماه بود. ماه بر فراز این فضا معلق بود و انگار که این سیاره و قمرش، مثل آینه تصویر یکدیگر را منعکس می‌کردند.

موتور ماشین‌های ما همه خاموش شده بودند؛ هیچ چیز ماشین‌ها را مثل دیدن گورستان خودشان نمی‌ترساند. دایانا پایین آمد و دیگر دایاناها هم همین کار را کردند. اما حالا انگار انرژی‌شان محو شده باشد، با قدم‌های نامطمئن حرکت می‌کردند؛ مثل این که وقتی خودشان را میان خرده‌ریزهای آهن قراضه‌ها دیده بودند، ناگهان متوجه‌ی عریانی‌شان شده‌اند. بسیاری از آن‌ها دست‌هایشان را خم کردند تا سینه‌هایشان را بپوشانند، انگار که داشتند از سرما می‌لرزیدند. در همین حین پراکنده شدند. از کوه‌های قراضه‌های بی‌مصرف بالا می‌رفتند و به میان آمفی

تئاتر پایین می‌آمدند، همان‌جا بود که دیدند حلقه‌ی عظیمی در وسط محوطه تشکیل داده‌اند. بعد همه با هم دست‌هایشان را بالا بردند.

ماه حرکتی را آغاز کرد، انگار که تحت تأثیر حرکات دست و صورتشان قرار گرفته بود. لحظه‌ای به نظر رسید نیرویش را بازیافته و دوباره بالا می‌رود. حلقه‌ی دخترها دستانشان را گشوده بودند و صورت‌ها و سینه‌هایشان به سمت ماه چرخیده بود. آیا ماه از آن‌ها خواسته بود این کار را بکنند؟ آیا ماه نیاز داشت دخترها در آسمان حمایتش کنند؟ من وقت نداشتم عمیقاً به این سوال‌ها فکر کنم. همان لحظه جرثقیل بزرگ وارد صحنه شد.

جرثقیل را صاحب قدرتانی طراحی و ساخته بودند که تصمیم گرفته بودند آسمان را از اسباب نازیبایش پاک کنند. بولدزوری بود که نوعی چنگک خرچنگی را بالا برده باشد. کوتاه و چنبرک زده، درست به مانند یک خرچنگ، بر روی چرخ‌های زنجیردارش جلو می‌آمد. وقتی به جایی رسید که برای عملیات آماده شده بود، انگار حتا کوتاه‌تر شد تا با تمام سطحش به زمین بچسبد. دستگیره‌ی چرخ جرثقیل به سرعت چرخید و جرثقیل بازویش را به سمت آسمان بالا برد؛ هیچ کس در خیال هم ندیده بود بتوان جرثقیلی با چنین بازوی بلندی ساخت. بیل مکانیکی‌اش باز شد و تمام دندان‌هایش را آشکار کرد. حالا بیشتر از آن که شبیه چنگک خرچنگ باشد، به دهان کوسه می‌مانست. ماه درست همان‌جا بود. انگار که بخواهد فرار کند، تکان‌تکان خورد، اما به نظر می‌رسید جرثقیل مغناطیسی شده باشد: هم‌چنان که داشتیم تماشا می‌کردیم، ماه مکیده شد. همان طور که بود، در آرواره‌های جرثقیل فرود آمد، دندان‌هایش با صدای خشکی آن را در بر گرفتند؛ ترق! یک لحظه به نظر رسید ماه مثل مرینگو [۱۸] خرد شد، اما در عوض آن‌جا آرمید. نیمی از جسمش درون آرواره‌ی بیل مکانیکی و نیمی دیگرش بیرون از آن بود. به شکل دوک بلندی صاف شده بود. مثل سیگار برگ ضخیمی بین دندان‌های

بیل مکانیکی گیر کرده بود. رگباری از طیف خاکستری به پایین پاشیده شد. حالا جرثقیل سعی می‌کرد ماه را از مدارش پایین بکشد. دستگیره‌ی چرخ، پیچیدن به عقب را شروع کرده بود. در این وضعیت، پیچاندن به نیروی عظیمی نیاز داشت. در تمام این مدت دایانا و دوست‌هایش با دست‌هایشان افراشته بی‌حرکت مانده بودند؛ گویی امید داشتند با قدرت دایره‌شان بر تجاوز دشمن غلبه کنند. تنها وقتی خاکستر ماه خرد شده روی صورت‌ها و سینه‌هایشان پاشیده شد، شروع به پراکنده شدن کردند. دایانا زیر گریه زد و شروع به زاری کرد.

همان وقت ماه محبوس اندک نوری را هم که داشت از دست داد؛ به تخته‌سنگ بدریخت و سیاهی بدل شد. دندان‌های بیل مکانیکی نتوانسته بودند نگهش دارند و ماه به پایین، به سمت زمین سقوط کرد. پایین پایین، کارکنان توری فلزی آماده کرده بودند که با میخ‌های بلند به سراسر زمینی کوبیده شده بود که جرثقیل بارش را به آرامی روی آن پایین می‌آورد.

وقتی که ماه روی زمین قرار گرفت، به تخته سنگی شنی و آبله‌گون تبدیل شده بود؛ آنقدر کدر و مات که باورکردنی نبود زمانی آسمان را با انعکاس درخشانش روشن می‌کرده است. آرواره‌های بیل مکانیکی باز شدند. بولدوزر بر چرخ‌های زنجیردار خود عقب رفت و تقریباً لنگر برداشت، انگار ناگهان از زیر بارش رها شده باشد. کارگران با تور آماده بودند؛ تور را دور ماه پیچیدند و بین تور و زمین گیرش انداختند. ماه که در ژاکت مخصوصش خفت شده بود [۱۹] تقلائی به سان زلزله‌ای کرد و باعث شد بهمنی از قوطی‌های فلزی خالی از کوه زباله‌ها به پایین سرازیر شوند. سپس همه جا را دوباره آرامش فرا گرفت. حالا انفجار نور چراغ‌های بزرگ روشنایی آسمان بدون ماه را تأمین می‌کرد. به هر حال تاریکی پیش از این محو شده بود.

سپیده دم گورستان ماشین‌های قراضه لاشه‌ی دیگری هم داشت. ماه که در وسط گورستان گیر افتاده بود، تقریباً از دیگر اشیای دور انداخته قابل تشخیص نبود. به همان رنگ بود و همان نگاه محکوم به مرگی را داشت که نمی‌توانستید تصور کنید هرگز زمانی نو بوده است. پژواک زمزمه‌ای آهسته در دهانه‌ی زباله‌های خاکی پیچید. نور سپیده دم ازدحام موجودات زنده‌ای را آشکار کرد که به آهستگی از خواب بیدار می‌شدند. موجوداتی پشمالو در میان لاشه‌های دریده کامیون‌ها، چرخ‌های شکسته و فلز مچاله پیش می‌رفتند.

در میان چیزهای دور انداخته، اجتماعی از مردم دور انداخته زندگی می‌کردند. مردمی که نادیده گرفته شده یا خودشان، خودشان را دور انداخته بودند، مردمی که از مسابقه‌ی جاری در تمام سطح شهر برای خرید و فروش اشیاء نویی که قرار بود بلافاصله از رده خارج شوند، خسته شده بودند. مردمی که به این نتیجه رسیده بودند اشیای دور انداخته، تنها ثروت‌های واقعی جهان هستند. این هیبت‌های دراز و باریک، که ریش یا موی ژولیده صورتشان را پوشیده بود، ایستاده یا نشسته، سراسر آمفی تئاتر به دور ماه حلقه زده بودند. جمعیتی ژنده‌پوش یا پوشیده در لباس‌های عجیب، که در میانه‌شان دایانای عریان من و تمام دختران شب پیش جای داشتند. جلو آمدند و شروع به آزاد کردن سیم‌های استیل توری از میخ‌هایی کردند که به زمین کوبیده شده بود.

ماه فوراً مثل بالونی که از مهارش آزاد شده باشد، بالا رفت و بر فراز سر دختران و جایگاه مملو از دوره‌گردان جای گرفت و همان جا آویزان ماند. توری فلزی، همان که دایانا و دیگر دختران سرگرم و رفتن با سیم‌هایش بودند، ماه را نگه داشته بود. گاهی سیم‌ها را می‌کشیدند و گاهی رهایشان می‌کردند و زمانی که شروع به دویدن کردند، همچنان انتهای سیم‌ها را به دست داشتند. ماه دنبالشان رفت.

به محض آن که ماه حرکت کرد، موجی شروع به بالا رفتن از پشت‌های آهن‌قراضه‌ها کرد؛ لاشه‌های خودروهای قدیمی با صدای آکاردئونی که مارشی را بنوازد خرد شدند، غرغزکنان صف کشیدند و سیلی از قوطی‌های کهنه با صدای تندر به پایین سرازیر شد، طوری که نمی‌شد گفت خودشان را روی زمین می‌کشیدند یا روی زمین کشیده می‌شدند. تمام چیزها یا افراد کنار گذاشته شده که به گوشه‌ای پرت شده بودند، به دنبال ماه که از توده‌ی اشیاء قراضه نجات یافته بود، از نو به راه افتادند و به سمت ثروتمندترین همسایگی‌های شهر هجوم بردند.

آن روز صبح، شهر روز شکرگزاری مصرف‌کنندگان را جشن می‌گرفت. این جشن هر سال در یکی از روزهای ماه نوامبر برگزار می‌شد تا خریداران، قدردانی‌شان را به خداوندگار تولید ابراز کنند؛ خداوندگاری که همیشه بی آن که خسته شود، تمام خواسته‌هایشان را برآورده می‌ساخت. هر سال بزرگ‌ترین فروشگاه زنجیره‌ای شهر رژه‌ای را ترتیب می‌داد: بالون عظیمی به شکل عروسکی رنگین و پر زرق و برق، با دنباله‌ای از روبان‌ها به دست دختران پولک‌پوشی که به دنبال دسته‌ی موسیقی رژه می‌رفتند، در میان خیابان‌های اصلی شهر حرکت داده می‌شد. آن روز، جمعیت خیابان پنجم را پایین می‌رفتند. طلایه‌دار دختران چوب‌دستش را در هوا چرخ داد، بر طبل‌های بزرگ کوفتند و بالون عظیم، سمبل مشتری راضی، از میان آسمان خراش‌ها به اهتزاز درآمد. فرمان‌بردار بر تسمه‌های در دست دخترانی پیش می‌رفت که کلاه‌های کپی منگوله‌دار و اپل‌های چین‌دار به تن داشتند و موتورسیکلت‌هایی با روکش‌های پولک‌دوزی‌شده را می‌رانند.

در همین حال رژه‌ی دیگری در مانهاتان در جریان بود. ماه فرسوده و پوسته پوسته نیز پیش می‌رفت، در میان آسمان خراش‌ها پرواز می‌کرد. به دست دختران عریان کشیده می‌شد و پشت سرش صفی از ماشین‌های فرسوده و اسکلت کامیون‌ها روان بود، در میان جمعیتی ساکت که رفته رفته رو به فزونی می‌رفت. هزاران نفر به

جمعیتی پیوستند که از ساعات آغازین صبح ماه را دنبال کرده بودند؛ مردمی از همه رنگ، تمامی خانواده با بچه‌های قد و نیم‌قدشان، خصوصاً وقتی جمعیت از محله‌های شلوغ سیاه‌پوستان و مهاجران پورتو ریکویی [۲۰] هارلم گذشت.

جمعیت قمری در صفوفی شکسته به سمت شمال شهر حرکت کرد، سپس برادوی [۲۱] را پایین رفت و به سرعت و در سکوت راه افتاد که به جمعیت دیگر پیوندد که بالون غول‌پیکرشان را در امتداد خیابان پنجم می کشیدند.

دو جمعیت در میدان مدیسن [۲۲] به هم رسیدند، یا دقیق‌تر، هر دو جمعیت واحدی را تشکیل دادند. مشتری راضی، شاید به خاطر برخورد با سطح ناهموار ماه، از باد خالی و به تکه کهنه‌ای لاستیکی بدل شد. حالا دایاناها روی موتورسیکلت‌ها بودند و ماه را با روبان‌های رنگارنگ می کشیدند. از آن‌جا که زنان عریان دست کم دو برابر بودند، موتورسواران مؤنث باید یونیفرم‌ها و کلاه کپی‌هایشان را دور می‌انداختند. تغییر مشابهی موتورسیکلت‌ها و اتومبیل‌های حاضر در رژه را درگیر کرد. دیگر نمی‌شد گفت کدام ماشین کهنه و کدام یک نو بود، چرخ‌های پیچ خورده و گلگیرهای فرسوده با بدنه‌ی صیقلی چون آینه و به رنگی براق چون لعاب آمیخته بود.

پشت صفوف رژه، تار عنکبوت و کپک ویتترین مغازه‌ها را پوشاندند. آسانسورهای آسمان‌خراش‌ها به غرغر و جیرجیر افتادند، پوست‌های تبلیغاتی زرد شدند، جاتخم‌مرغی‌ها یخچال‌ها مثل ماشین‌های جوجه‌کشی، پر از جوجه شدند و تلویزیون‌ها اوضاع جوی نامساعدی را همراه با طوفان گزارش دادند. شهر به یک چشم بر هم زدن خود را مصرف کرده بود. شهر دیگر شهر یک بار مصرفی بود که ماه را در آخرین سفرش دنبال می‌کرد.

صدای گروهی که بر کپسول‌های توخالی گاز می‌کوفتند، نشان از رسیدن جمعیت به پل بروکلین [۲۳] بود. دایانا چوب‌دست خود را بالا برد؛ دوستانش روبان‌ها را در هوا چرخ دادند. ماه‌ته‌مانده‌ی انرژی‌اش را خرج کرد، از میله‌های حفاظ خمیده‌ی پل گذشت، به سوی دریا منحرف شد و مثل یک آجر در آب افتاد. فرو رفت و هزاران حباب ریز به سطح آب فرستاد.

در این حال دختران به جای این که روبان‌ها را رها کنند، آن‌ها را چسبیدند. ماه آن‌ها را بالا برد، از بالای نرده‌های پل به پراوز درآورد و از پل عبور داد. دختران مانند غواصان در هوا هلال زدند و درون آب ناپدید شدند.

ما ایستادیم و با حیرت به آن‌ها خیره شدیم. بعضی‌هایمان روی پل بروکلین و دیگران روی اسکله‌ی ساحل بودند. میان میل به شیرجه زدن و در پی دختران رفتن، و یقین به آن که باز دختران را خواهیم دید که مانند قبل ظاهر می‌شوند، گیر افتاده بودیم.

نباید بیش از آن منتظر می‌ماندیم. دریا داشت با موج‌هایی که دایره‌وار پخش می‌شدند می‌لرزید. در مرکز این دایره جزیره‌ای نمایان شد و مانند کوهی رشد کرد، مانند یک نیم‌کره، مانند کره‌ای که روی آب آرمیده باشد یا تنها تا سطح آب بالا آمده باشد. نه، مثل ماهی بود که در آسمان طلوع می‌کرد. می‌گویم ماه، هر چند که دیگر به ماهی شباهتی نداشت که لحظاتی پیش دیده بودیم در اعماق آب غوطه‌ور شد. در هر صورت این ماه جدید به گونه‌ای بسیار متفاوت، متفاوت بود. از درون دریا ظاهر شد و رشته‌ای جلبک دریایی سبز درخشان را به دنبال خود می‌کشید. فواره‌های آب از چشمه‌های دشت‌هایی تراش کرد که درخشندگی زمرد را به ماه بخشیده بودند. جنگلی مه‌آلود ماه را پوشانده بود، اما پوشش گیاهی نداشت. انگار این پوشش از جنس پرهای طاووس باشد، مملو از چشم و رنگ‌های درخشان بود.

پیش از آن که کوهی ماه به سرعت در آسمان دور شود، به سختی موفق شدیم نگاهی گذار به این چشم‌انداز بیاندازیم. جزئیات بیشتر آن دقیقه تحت تأثیر کلی طراوت و شادابی از دست رفت. هوا گرگ و میش بود، تضاد رنگ‌ها در تابلوی سیاه قلم لرزانی محو می‌شد، دشت‌ها و جنگل‌های قمری دیگر به سختی به شکل کناره‌های مرئی بر سطح مات آن جهان درخشان قابل تشخیص بودند. با این وجود می‌توانستیم منظره‌ی برخی از نوهایی را ببینیم که از شاخه‌ها آویزان بودند و در باد تکان می‌خوردند. من در آن‌جا جوجه‌های آشیانه‌ای را دیدم، دخترانی که ما را به آن مکان هدایت کرده بودند! دایانا را شناختم، سرانجام به آرامش رسید، با بادبزی از جنس پر خود را باد می‌زد، شاید هم علامتی برای من می‌فرستاد که بشناسمش. فریاد زد: «اون‌جا هستند! اون‌جاست!» همه‌مان فریاد زدیم و خوشحال بودیم که باز آن‌ها را یافته‌ایم، و البته مالا مال از رنج این که حال برای ابد آن‌ها را از دست داده‌ایم. ماه همان طور که در آسمان تاریک بالا می‌رفت، تنها انعکاس‌هایی از نور خورشید بر سطح دریاچه‌ها و دشت‌هایش را برایمان می‌فرستاد.

ما را جنون گرفته بود. چهار نعل رفتن در خشکی را پیش گرفتیم، سراسر دشت‌های بی‌درخت و جنگل‌هایی که زمین را پوشانده بودند زیر پا گذاشتیم. شهرها و جاده‌ها را مدفون ساختیم و تمام نشانه‌های هر چه را که وجود داشت، زدودیم. شیپور زدیم. عاج‌های بلند و باریک و خرطوم‌هایمان را به سمت آسمان بلند می‌کنیم، موهای پرپشت کفل‌هایمان را به غم و اندوهی سخت که همه‌ی ما ماموت‌های جوان را فراگرفته، می‌جنبانیم، آن زمان که دریاییم اکنون زمان آغاز زندگی است، و با این وجود مشخص است آرزو داریم چه چیز را هرگز نداشته باشیم.

پانویس ها :

[۱] Thomas Gold

[۲] Cornell University

[۳] Gerard Kuiper

[۴] مواد مذاب/تفتال

[۵] Qfwfq:

این نام راوی اکثر داستان‌های کالوینو است و تمثیلی از قلب تبدیلی به شمار می‌رود، به این معنا که از ابتدا به انتها یا از انتها به ابتدا به سان هم خوانده می‌شود و به صورت عادی، قابل خوانش نیست.

[۶] Manhattan

[۷] Times

[۸] Central Park

[۹] Convertible:

ماشینی که سقف متحرک دارد

[۱۰] Plaza

[۱۱] Hudson

[۱۲] Harlem

[۱۳] Bronx

[۱۴] Diana

[۱۵] Deanna

[۱۶] اشاره دارد به الهه رومی دایانا، الهه شکار و جنگل و البته الهه «ماه». دایانا معادل

الهه یونانی آرتمیس است.

[۱۷] Life

[۱۸] نوعی کیک میوه‌ای.

[۱۹] ماه این‌جا به دیوانه‌ای تشبیه شده که در ژاکت مخصوص دیوانگان محبوس شده است.

[۲۰] **Puerto Rican**

[۲۱] **Broadway**

[۲۲] **Madison**

[۲۳] **Brooklyn**

همه در یک نقطه

All One Point

ترجمه محمد رضا قلیچ‌خانی

با توجه به محاسباتی که ادوین پی‌هابل برای نخستین بار در مورد سرعت پسرروی کهکشانشانها انجام داد، می‌توانیم لحظه‌هایی را تصور کنیم که کل عالم در نقطهء واحدی جمع بوده و بعد از آن بتدریج در فضا گسترش یافته است.

Qfwfq پیر گفت: به‌طور طبیعی همگی در آن نقطه قرار داشتیم، بجز آن نقطه کجا می‌توانستیم باشیم؟ در آن روزها هیچ کسی از وجود فضا خبر نداشت. از وجود زمان هم: برای ما که مثل ماهی ساردین در آنجا تنگ هم قرار داشتیم، زمان چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟

مثال «ماهی ساردین» را زدم تا به زبان ادبی حرف زده باشم و الا در عالم واقع حتی فضایی برای جمع شدنمان وجود نداشت. تمام نقاط ما با تمام نقاط دیگران در یک نقطهء واحد بر هم منطبق بود و همگی در آن نقطه تنگ هم قرار داشتیم. در اصل حتی مزاحمتی هم برای همدیگر نداشتیم، مگر از لحاظ تفاوت‌های شخصیتی، چون وقتی فضایی در کار نیست، وجود شخصی بدعنتی مثل آقای **Pbert Pberd** به‌طور دایم در زیر پا کلافه‌کننده‌ترین چیزهاست. تعدادمان در آن نقطه چند نفر بود؟ آه، محاسبه‌اش برایم غیرممکن بود، حتی به‌طور تقریبی. در صورتی می‌توانستیم

بقیه را بشماریم که از آنها، دست کم یک ذره، فاصله بگیریم، ولی در آن نقطهء واحد این کار ممکن نبود. برعکس آنچه شاید به ذهن شما بیاید، در این شرایط خبری از معاشرت با هم نبود؛ من می‌دانم که در دوره‌های دیگر همسایه‌ها با هم خوش و بش و رفت و آمد می‌کردند؛ ولی در آنجا چون همگی با هم همسایه بودیم، هیچ‌کس حتی صبح به خیر یا شب به خیر هم به دیگری نمی‌گفت.

در نهایت هر یک از ما تنها با چند نفر معاشرت و رفت و آمد پیدا کرده بود. این افراد بیش از بقیه در خاطر من مانده‌اند: خانم **Ph(i)Nko**، دوستش **De Xuaeaux**، خانواده‌های مهاجر به نام **Z'zu**، و آقای **Pbert Pberd** که چند لحظه پیش نامش را بردم. خانم نظافتچی‌ای هم بود - معروف به «کارمند نگهداری» - که چون فضای چندانی وجود نداشت، تنها این یک نفر برای تمام دنیا کافی بود. راستش را بخواهید، در طول روز هیچ کاری نداشت حتی گردگیری - آخر داخل یک نقطه یک ذره گرد و خاک هم نمی‌تواند وارد شود - به همین دلیل تمام وقتش را به پشت سر این و آن حرف زدن و غرغر کردن می‌گذراند. با توجه به تنگی جا، همین چند نفری که الان اسم بردم باعث ازدحام و شلوغی بودند و جا برای سوزن انداختن نبود؛ تازه کلی هم خرت و پرت با خودمان داشتیم که بایستی جاشان می‌دادیم: کلیهء مواردی که بعدها برای ساختن دنیا لازم بود در حال حاضر چنان روی هم انباشته شده بودند که نمی‌شد گفت کدام‌ها در آینده مربوط به ستاره‌شناسی خواهند شد (مثل منظومهء فلکی *مرآة المسلسله*) کدام مربوط به جغرافیا خواهند شد (کوههای وژ) یا کدام به شیمی مربوط خواهند شد (مثل بعضی ایزوتوپ‌های برلیوم). و در بالای این مواد دایما با خرت و پرت‌های خانوادهء **Z'zu** برخورد می‌کردیم: تخت‌های سفری، تشک‌ها، سبدها؛ اگر حواست نبود، این خانواده به بهانهء این که پرجمعیت است طوری رفتار می‌کرد که انگار بجز آنها کسی در دنیا وجود ندارد، حتی بدشان نمی‌آمد که از این سر تا آن سر نقطهء ملک ما طناب بکشند و لباس‌هایشان را روی آن پهن کنند تا خشک شود.

البته بعضی‌ها هم با خانواده Z'zu رفتار ناشایستی داشتند و آنها را «مهاجر» می‌نامیدند، و با این حرف می‌خواستند به آنها حالی کنند که آنها زودتر از این خانواده در آنجا ساکن شده‌اند. به نظر من این کارشان تعصب بی‌جایی بود چون قبل و بعدی وجود نداشت و نیز نقطه‌ای که از آن بتوان مهاجرت کرد، ولی عده‌ای اصرار داشتند که مفهوم «مهاجر» می‌تواند خارج از فضا و زمان و به شکل انتزاعی وجود داشته باشد و درک شود.

شاید شما نگرش ما را در آن دوره بسیار کوتاه‌بینانه و تنگ‌نظرانه قلمداد کنید. و این اشکال محیطی بود که در آن پرورش یافته بودیم. نگرشی که، اگر بهتان برنخورد، تا به امروز در ما وجود دارد و امروزه همین که در ایستگاه اتوبوس، سینما و یا کنگره جهانی دندانپزشکان با هم روبرو می‌شویم خودش را نشان می‌دهد و خاطره‌های گذشته‌های دور را تجدید می‌کند.

همین که سلام می‌کنیم-گاهی ما طرف مقابل را به جا می‌آوریم و گاهی او ما را به جا می‌آورد- از حال این و آن جويا می‌شویم (حتی اگر نسبت به مخاطبمان تنها یکی دو نفر در خاطرمان باشند)، و بدین ترتیب باز هم همان جرّ و بحث‌ها، تهمت‌ها و تحقیر کردن‌های قدیم را از سر می‌گیریم. تنها زمانی که کسی اسم خانم Ph(i)Nko را می‌آورد-تمام صحبت‌ها در نهایت به اسم او ختم می‌شود- ناگهان تنگ‌نظری به کنار می‌رود و بر سر شوق می‌آییم و کاملاً سرخوش و بلندنظر می‌شویم. این خانم تنها کسی است که هیچ‌کدام فراموشش نکرده‌ایم. و از دوری‌اش افسوس می‌خوریم. راستی سرانجام کارش به کجا کشیده است؟ سالهاست که از او خبری ندارم: خانم Ph(i)Nko با آن هیکل زیبا و لباس خواب نارنجی‌اش-دیگر هرگز او را نخواهیم دید، نه در این نوع کهکشانیها و نه در نوع دیگری.

بگذارید یک نکته را روشن کنم: این نظریه که معتقد است جهان پس از رسیدن به منتها درجه گسترده‌گی دوباره متراکم خواهد شد هرگز مرا قانع نمی‌کند. با این حال بسیاری از ما تنها امیدمان به چنین روزی است و دایما برای آن روز نقشه می‌کشیم که دوباره به آن دوره برگردیم. ماه گذشته در همین جا به کافه‌ای در سر چهارراه رفتم و می‌دانید کی را دیدم؟ آقای **Pbert Pberd** را. چه خبر؟ شما هم تو این محل زندگی می‌کنید؟ متوجه شدم که نمایندگی کارخانه پلاستیک‌سازی‌ای را در پاویا دارد. هیچ تغییری نکرده است، همان دندان پلاتینی و همان بند شلوار پرزرق و برق. بیخ گوشم پیچ‌پیچ کرد که: «وقتی به اونجا برگردیم، دیگه این دفعه مطمئنا بعضی‌ها جا نخواهند شد... می‌دونی منظورم کیه: همون **zu** س **Z** ها...»

دوست داشتم در جوابش بگویم که از بعضی‌ها هم شنیده‌ام که همین عقیده را دارند و بعد حرفم را این‌طور تمام کنم که: «می‌دونی منظورم کیه... آقای **Pberd**»
« **Pbert ...**»

ولی جلوی خودم را گرفتم و در عوض با عجله گفتم: «راستی خانم **Ph(i)Nko** چطور؟ به نظرت اونو دوباره اونجا می‌بینیم؟»
سرخ شد و گفت: «اوه، بله... با تمام وجود...»

تمام این حرفها به کنار، همه ما به این امید که یک بار دیگر خانم **Ph(i)Nko** را ببینیم دوست داریم به آن نقطه برگردیم. (این موضوع در مورد من هم صدق می‌کند، هرچند آن را باور ندارم.) و همیشه در آن کافه حرف‌های ما راجع به او بود؛ و حتی بدعنتی آقای **Pbert Pberd** از نعمت یادآوری این خاطرات کم‌رنگ‌تر می‌شد.

ما با همدیگر حسابی انس گرفته بودیم، چنان انسی که از نعمتش چیز خارق العاده‌ای بنا بود در زندگیمان رخ بدهد. کافی بود خانم **Ph(i)Nko** در لحظه‌

خاصی بگوید: «آه، کاش جای کافی داشتم تا برای شما بچه‌ها کمی رشته درست می‌کردم!»

در آن لحظه همگی به فکر فضایی می‌افتادیم که دست‌های چاق و چله‌اش به آن نیاز داشت، دست‌هایی که به همراه وردنه بر روی خمیر عقب و جلو می‌رفت، سینه‌هایش روی کپه‌ء آرد و تخم مرغ که بر روی تخته‌ء پهنی پخش شده بود تکان می‌خورد و دست‌هایش آن را ورز می‌داد و ورز می‌داد و تا آرنج سفید شده بود و بر اثر روغن برق می‌زد؛ به فضایی می‌اندیشیم که آرد لازم داشت، و گندمی که قرار بود آرد شود و مزرعه‌ای که قرار بود گندم را پرورش دهد و کوه‌هایی که آب لازم را برای مزارع تأمین کند، و چراگاه‌هایی که گله‌های گوساله در آنها بچرند و گوشت لازم را برای سوسیس تأمین کنند؛ فضایی که خورشید را با شعاع‌های نورانی‌اش در خود جا دهد تا باعث رسیدن گندم‌ها شود؛ فضایی که درون خورشید بر اثر تراکم توده‌های گاز آتشین ایجاد شود و شعله‌ور گردد. به تعداد ستاره‌ها، کهکشانها و توده‌های کهکشانی فکر می‌کردیم که بایستی در فضا حرکت می‌کردند تا هر کهکشان، هر سحابی، هر خورشید و هر سیاره‌ای را در حالت معلق نگهدارند و در عین حال به این می‌اندیشیدیم که این فضا به ناگزیر در حال شکل گرفتن است. درست در همان لحظه‌ای که خانم **Ph(i)Nko** داشت این کلمات را ادا می‌کرد: «...آه، چه رشته‌هایی بچه‌ها!» نقطه‌ای که همه ما و او را در خود داشت در ابعادی با فواصل چندسال نوری و چند قرن نوری و میلیونها هزاره نوری در حال گسترش بود و هر یک از ما به یکی از چهار گوشه‌ء دنیا پرتاب می‌شدیم (آقای **Pbert Pberd** به پا و یا) و خانم **Ph(i)Nko** به نوعی انرژی نوری-حرارتی تبدیل شده بود، خانمی که در دل دنیای محدود و پیش افتاده ما توانسته بود با دست و دلبازی بگوید: «هی بچه‌ها، براتون رشته درست می‌کنم!» فوران واقعی عشقی فراگیر، که درست در لحظه‌ای آغاز شد که مفهوم فضا و درست‌تر این که خود فضا و زمان و جاذبه‌ء عالمگیر و عالم در حال جذب، این

امکان را فراهم می‌کردند تا میلیون‌ها خورشید، سیاره و مزرعهء گندم و خانم
Ph(i)Nko در قاره‌های سیارات گوناگون پراکنده شوند، درحالی‌که با دستان
سخاوتمندشان که به آرد و روغن آغشته است خمیرها را ورز می‌دهند، و او درست
در همان لحظه از بین رفت و ما همگی در فقدان او به سوگ نشستیم.

قلمرو دزدان

سرزمینی بود که همه مردمش دزد بودند. شبها هر کسی شاه کلید و چراغ دستی دزدی اش را بر می داشت و می رفت به دزدی خانه همسایه اش. در سپیده سحر باز می گشت، به این انتظار که خانه ی هم غارت شده باشد. و چنین بود که رابطه همه با هم خوب بود و کسی هم از قاعده نافرمانی نمی کرد. این از آن میدزدید و آن از دیگری و همین طور تا آخر و آخری هم از اولی. خرید و فروش در آن سرزمین کلاهبرداری بود، هم فروشنده و هم خریدار سر هم کلاه می گذاشتند. دولت سازمان جنایتکارانی بود که مردم را غارت می کرد و مردم هم فکری نداشتند جز کلاه گذاشتن سر دولت، چنین بود که زندگی بی هیچ کم و کاستی جریان داشت و غنی و فقیری وجود نداشت. ناگهان (کسی نمی داند چگونه) در آن سرزمین آدم درستی پیدا شد. شبها به جای برداشتن کیسه و چراغ دستی و بیرون زدن از خانه، در خانه می ماند تا سیگار بکشد و رمان بخواند. دزدها می آمدند و می دیدند چراغ روشن است و راهشان را می گرفتند و می رفتند. زمانی گذشت. باید برای او روشن می شد که مختار است زندگی اش را بکند و چیزی ندد، اما این دلیل نمیشود چوب لای چرخ دیگران بگذارد، به ازای شبی که در خانه می ماند، خانواده در صبح فردا نانی بر سفره نداشت. مرد خوب در برابر این دلیل، پاسخی نداشت. شبها از خانه بیرون می زد و سحر به خانه بر میگشت، اما به دزدی نمی رفت. آدم درستی بود و کاریش نمی شد کرد. می رفت و روی پل می ایستاد و بر گذر آب در زیر آن می نگریست. باز می گشت و می دید که خانه اش غارت شده است. یک هفته نگذشت که مرد خوب در خانه خالی نشسته بود، بی غذا و پیشیزی پول. اما این را بگوییم که گناه از خودش بود. رفتار او قواعد جامعه

را به هم ریخته بود. می گذاشت که از او بدزدند و خود چیزی نمی دزدید. در این صورت همیشه کسی بود که سپیده سحر به خانه می آمد و خانه اش را دست نخورده می یافت. خانه ای که مرد خوب باید غارتش می کرد. چنین شد که آنانی که غارت نشده بودند پس از زمانی ثروت اندوختند و دیگر حال و حوصله به دزدی رفتن را نداشتند و از سوی دیگر آنانی که برای دزدی به خانه مرد خوب می آمدند، چیزی نمی یافتند و فقیرتر می شدند. در این زمان ثروتمندها نیز عادت کردند که شبانه به روی پل بروند و گذر آب را در زیر آن تماشا کنند. و این کار جامعه را بی بند و بست تر کرد. زیرا خیلی ها غنی و خیلی ها فقیرتر شدند. حالا برای غنی ها روشن شده بود که اگر شبها به روی پل بروند، فقیر خواهند شد. فکری به سرشان زد: بگذار به فقیرها پول بدهیم تا برای ما به دزدی بروند. قراردادهای تنظیم شد، دستمزد و درصد تعیین شد. البته دزد (که همیشه دزد خواهد ماند) میکوشد تا کلاهبرداری کند. اما مثل پیش غنی تر و فقیرها فقیرتر شدند.

بعضی از غنی ها آنقدر غنی شدند که دیگر نیاز نداشتند دزدی کنند یا بگذارند کسی برایشان بدزدد تا ثروتمند باقی بمانند. اما همین که دست از دزدی بر می داشتند، فقیر می شدند، زیرا فقیران از آنها می دزدیدند. بعد شروع می کردند به پول دادن به فقیرترها تا از ثروتشان در مقابل فقیرها نگهبانی کنند. پلیس به وجود آمد و زندان را ساختند. و چنین بود که بعد از چند سالی پس از ظهور مرد خوب، دیگر حرفی از دزدیدن و دزدیده شدن در میان نبود، بلکه تنها از فقیر و غنی سخن گفته می شد.

در حالیکه همه شان هنوز دزد بودند. مرد خوب نمونه منحصر به فرد بود و خیلی زود درگذشت.

دزدیدن و دزدیده شدن

شهری بود که همه اهالی آن دزد بودند . شبها پس از صرف شام، هرکس دسته کلید بزرگ و فانوس را برمی داشت و از خانه بیرون میزد؛ برای دستبرد زدن به خانه یک همسایه . حوالی سحر با دست پر به خانه برمی گشت، به خانه خودش که آنرا هم دزد زده بود.

به این ترتیب، همه در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی میکردند؛ چون هرکس از دیگری می دزدید و او هم متقابلاً از دیگری، تا آنجا که آخرین نفر از اولی می دزدید.

داد و ستدهای تجاری و به طور کلی خرید و فروش هم در این شهر به همین منوال صورت می گرفت؛ هم از جانب خریدارها و هم از جانب فروشنده ها . دولت هم به سهم خود سعی می کرد حق و حساب بیشتری از اهالی بگیرد و آنها را تیغ بزند و اهالی هم به سهم خود نهایت سعی و کوشش خودشان را می کردند که سر دولت را شیره بمالند و نم پس ندهند و چیزی از آن بالا بکشند؛ به این ترتیب در این شهر زندگی به آرامی سپری می شد.

نه کسی خیلی ثروتمند بود و نه کسی خیلی فقیر و درمانده . روزی، چطورش را نمی دانیم؛ مرد درستکاری گذرش به شهر افتاد و آنجا را برای اقامت انتخاب کرد. شبها به جای اینکه با دسته کلید و فانوس دور کوچه ها راه بیفتد برای دزدی، شامش را که می خورد، سیگاری دود می کرد و شروع می کرد به خواندن رمان .

دزدها می آمدند؛ چراغ خانه را روشن می دیدند و راهشان را کج می کردند و میرفتند.

اوضاع از این قرار بود تا اینکه اهالی، احساس وظیفه کردند که به این تازه وارد توضیح بدهند که گرچه خودش اهل این کارها نیست، ولی حق ندارد مزاحم کار دیگران بشود.

هرشب که در خانه می ماند، معنیش این بود که خانواده ای سر بی شام زمین می گذارد و روز بعد هم چیزی برای خوردن ندارد. بدین ترتیب، مرد درستکار در برابر چنین استدلالی چه حرفی برای گفتن می توانست داشته باشد؟ بنابراین پس از غروب آفتاب، او هم از خانه بیرون میزد و همانطور که از او خواسته بودند، حوالی صبح برمی گشت؛ ولی دست به دزدی نمیزد. آخر او فردی بود درستکار و اهل اینکارها نبود.

می رفت روی پل شهر می ایستاد و مدتها به جریان آب رودخانه نگاه می کرد و بعد به خانه برمی گشت و می دید که خانه اش مورد دستبرد قرار گرفته است.

در کمتر از ۱ هفته، مرد درستکار دار و ندارد خود را از دست داد؛ چیزی برای خوردن نداشت و خانه اش هم که لخت شده بود. ولی مشکلی این نبود.

چرا که این وضعیت البته تقصیر خود او بود. نه! مشکل چیز دیگری بود. قضیه از این قرار بود که این آدم با این رفتارش، حال همه را گرفته بود! او اجازه داده بود دار و ندارش را بدزدند بی آنکه خودش دست به مال کسی دراز کند. به این ترتیب، هر شب یک نفر بود که پس از سرقت شبانه از خانه دیگری، وقتی صبح به خانه خودش وارد میشد، میدید خانه و اموالش دست نخورده است؛ خانه ای که مرد درستکار باید به آن دستبرد میزد.

به هر حال بعد از مدتی به تدریج، آنهایی که شبهای بیشتری خانه شان را دزد
نمیزد رفته رفته اوضاعشان از بقیه بهتر شد و مال و منالی به هم می زدند و
برعکس، کسانی که دفعات بیشتری به خانه مرد درستکار (که حالا دیگر البته از هر
چیز به درد نخوری خالی شده بود) دستبرد میزدند، دست خالی به خانه برمیگشتند
و وضعشان روزبه روز بدتر میشد و خود را فقیرتر میافتند.

به این ترتیب، آن عده ای که موقعیت مالیشان بهتر شده بود، مانند مرد
درستکار، این عادت را پیشه کردند که شبها پس از صرف شام، بروند روی پل
چوبی و جریان آب رودخانه را تماشا کنند. این ماجرا، وضعیت آشفته شهر را
آشفته تر میکرد؛ چون معنیش این بود که باز افراد بیشتری از اهالی ثروتمندتر و
بقیه فقیرتر میشدند.

به تدریج، آنهایی که وضعشان خوب شده بود و به گردش و تفریح روی پل روی
آوردند، متوجه شدند که اگر به این وضع ادامه بدهند، به زودی ثروتشان ته میکشد
و به این فکر افتادند که چطور است به عده ای از این فقیرها پول بدهیم که شبها
به جای ما هم بروند دزدی.

قراردادها بسته شد، دستمزدها تعیین و پورساتهای هر طرف را هم مشخص کردند:
آنها البته هنوز دزد بودند و در همین قرار و مدارها هم سعی میکردند سر هم کلاه
بگذارند و هر کدام از طرفین به نحوی از دیگری چیزی بالا میکشید و آن دیگری
هم از اما همانطور که رسم اینگونه قراردادهاست، آنها که پولدارتر بودند و
ثروتمندتر و تهیدستها عموماً فقیرتر میشدند. عده ای هم آنقدر ثروتمند شدند که
دیگر برای ثروتمند ماندن، نه نیاز به دزدی مستقیم داشتند و نه اینکه کسی برایشان
دزدی کند. ولی مشکل اینجا بود که اگر دست از دزدی میکشیدند، فقیر میشدند؛
چون فقیرها در هر حال از آنها میدزدیدند. فکری به خاطرشان رسید؛ آمدند و

فقیرترین آدمها را استخدام کردند تا اموالشان را در مقابل دیگر فقیرها حفاظت کنند، اداره پلیس برپا شد و زندانها ساخته شد.

به این ترتیب، چند سالی از آمدن مرد درستکار به شهر نگذشته بود که مردم دیگر از دزدیدن و دزدیده شدن حرفی به میان نمیآوردند. صحبتها حالا دیگر فقط از دارا و ندار بود؛ اما در واقع هنوز

همه دزد بودند. تنها فرد درستکار، همان مرد اولی بود که ما نفهمیدیم برای چه به آن شهر آمد و کمی بعد هم از گرسنگی مرد.

بازی

شهری بود که در آن، همه چیز ممنوع بود.

و چون تنها چیزی که ممنوع نبود بازی الک دولک بود، اهالی شهر هر روز به صحراهای اطراف می‌رفتند و اوقات خود را با بازی الک دولک می‌گذراندند.

و چون قوانین ممنوعیت نه یکباره بلکه به تدریج و همیشه با دلایل کافی وضع شده بودند، کسی دلیلی برای گلایه و شکایت نداشت و اهالی مشکلی هم برای سازگاری با این قوانین نداشتند.

سال‌ها گذشت. یک روز بزرگان شهر دیدند که ضرورتی وجود ندارد که همه چیز ممنوع باشد و جارچی‌ها را روانه کوچه و بازار کردند تا به مردم اطلاع بدهند که می‌توانند هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند.

جارچی‌ها برای رساندن این خبر به مردم، به مراکز تجمع اهالی شهر رفتند و با صدای بلند به مردم گفتند: "آهای مردم! آهای...! بدانید و آگاه باشید که از حالا به بعد هیچ کاری ممنوع نیست"

مردم که دور جارچی‌ها جمع شده بودند، پس از شنیدن اطلاعیه، پراکنده شدند و بازی الک دولک شان را از سر گرفتند.

جارچی‌ها دوباره اعلام کردند: "می‌فهمید! شما حالا آزاد هستید که هر کاری دلتان می‌خواهد، بکنید"

اهالی جواب دادند: "خب! ما داریم الک دولک بازی می‌کنیم"

جارچی ها کارهای جالب و مفید متعددی را به یادشان آوردند که آنها قبلا انجام می دادند و حالا دوباره می توانستند به آن پردازند.

ولی اهالی گوش نکردند و همچنان به بازی الک دولک شان ادامه داند.

جارچی ها که دیدند تلاش شان بی نتیجه است، رفتند که به امرا اطلاع دهند.

امرا گفتند: "کاری ندارد! الک دولک را ممنوع می کنیم"

آن وقت بود که مردم دست به شورش زدند و همه امرای شهر را کشتند و بی درنگ برگشتند و بازی الک دولک را از سر گرفتند.

کبوتر چاهی

پرنندگان در مسیر مهاجرتشان در فصل بهار یا تابستان، به طرف شمال یا جنوب، به ندرت گذرشان از آسمان شهری می افتد. دسته دسته پرنده، آسمان را بر فراز مزارع شیاریبندی شده و طول حاشیه جنگلها می شکافند. گاه خط منحنی رودخانه ای، فرورفتگی دره ای، و گاه مسیر نامرئی باد را دنبال می کنند. ولی به محض اینکه از دور، مجموعه بامهای خانه های شهری در برابرشان نمایان می شود، خط سیرشان را تغییر می دهند.

با این حال، یک دفعه گروهی از ماکیانهای کوهی مهاجر، در آسمان خیابان شهری، ظاهر شد. هیچ کس جز مارکووالدو که همیشه سرش بالا بود، متوجه آنها نشد. او که سوار سه چرخه موتوریش بود، با دیدن آن پرنندگان محکم تر پا زد. گویی قصد تعقیبشان را داشته باشد. چرا که مانند شکارچیها، هوای شکار به سرش زده بود، هرچند که تا آن زمان غیر از اسلحه زمان سربازی، هیچ تفنگ دیگری به دست نگرفته بود.

همین طور که چشمش به دنبال پرنندگان بود، خودش را میان چهارراهی با چراغ قرمز، محصور بین ماشین ها یافت و چیزی نمانده بود که تصادف کند. افسر راهنمایی که صورتش از فرط عصبانیت برافروخته شده بود، اسم و آدرسش را یادداشت کرد. ولی مارکووالدو هنوز نگاهش به دنبال پرنندگانی بود که دیگر از نظرش محو شده بودند.

در شرکت به خاطر جریمه ای که شده بود به شدت مواخذه شد. رئیسش آقای ویلیجلمو سرش داد کشید و گفت: "تو دیگر حتی چراغ قرمز را هم نمی بینی. آخر کله پوک پس کجا را نگاه می کردی؟"

مارکووالدو گفت: "ماکیانهای کوهی را تماشا می کردم، قربان..."

آقای ویلیجلمو که شکارچی کارکشته ای بود، چشمانش برقی زد و با تعجب پرسید: "چه گفتی؟" و مارکووالدو آنچه را که دیده بود برایش تعریف کرد.

رئیسش سراپا خوشحال و در حالی که دیگر عصبانیتش را فراموش کرده بود، گفت: "شبه تفنگم را برمی دارم و با سگم به طرف تپه خواهم رفت. از قرار معلوم فصل شکار شروع شده است و آن دسته پرندگان هم حتما از دست شکارچیهای آن حوالی ترسیده اند و به شهر پناه آورده اند..."

تمام روز، مارکووالدو از فکر آن پرنده ها در نمی آمد، با خود می گفت: "اگر شنبه همان طور که احتمالش می رود تپه پر از شکارچی باشد، خدا عالم است چقدر از آن پرنده ها به طرف شهر پرواز می کنند، اگر من آدم واردی باشم، می توانم یکشنبه ماکیان کوهی بریان نوش جان کنم!"

پشت بام خانه ای که مارکووالدو در آن سکونت داشت، به صورت تراس بود و برای آویزان کردن رختها، بندهای سیمی کشیده بودند.

مارکووالدو با پسرانش، قوطی چسب و قلم مو و کیسه گندمی را برداشتند و به پشت بام رفتند. درحالی که بچه ها دانه های گندم را می پاشیدند، او روی نرده ها، بندها و چارچوب دودکشها را با قلم مو چسب می زد. به قدری چسب زده بود که چیزی نمانده بود، فیلیپتو پسر کوچک ترش که سرگرم بازی بود، به آنجا بچسبد.

آن شب، مارکووالدو خواب پشت بامشان را دید که پر از ماکیانهای کوهی شده بود که ترسان و لرزان به آنجا چسبیده بودند. همسرش دومیتلا که شکموتر و تنبل تر بود، خواب اردکهایی را دید که بریان، روی دودکش قرار داشتند. دخترش ایزولینا که احساساتی بود خواب مگس‌خواری را دید که به درد تزیین کلاهش می خورد و میکلینو خواب حاجی لک لکی را.

روز بعد، هر ساعت یک بار، یکی از بچه ها به نوبت برای سرکشی بالا می رفت : از نورگیر فقط سرکی می کشید تا اگر پرنده ای درحال نشستن باشد، رم نکند. تا چند ساعت هیچ یک از بچه ها خبر خوشی نیاورد. تا بالاخره حدود ظهر، پیتر و چو فریاد زنان برگشت و گفت : ”بابا، بیا بالاخره چسبیدند!“

مارکووالدو کیسه ای برداشت و به پشت بام رفت؟ کبوتر کوچکی به آنجا چسبیده بود، یکی از همان کبوتر چاهیهای معمولی که به ازدهام و شلوغی میدانها عادت دارند. در اطرافش کبوترهای دیگری که با ناراحتی نگاهش می کردند، بال بال می زدند درحالی که او سعی می کرد بالهایش را از ان ماده چسبناکی که غفلتا به دامنش افتاده بود، بیرون بکشد.

افراد خانواده مارکووالدو مشغول پاک کردن استخوانهای کوچک آن کبوتر بریان لاغر و مردنی بودند که در زدند.

خدمتکار صاحبخانه بود. رو به مارکووالدو کرد و گفت : ”خانم با شما کار دارند! زودتر بیایید!“

مارکووالدو که شش ماه اجاره خانه اش عقب افتاده بود و می ترسید بیرونش کنند، با ترس و لرز به آپارتمان مجلل صاحبخانه اش رفت. به محض وارد شدن، در اتاق پذیرایی چشمش به مهمانی افتاد:

ماموری با چهره ای برافروخته از شدت خشم.

صاحبخانه گفت: "بفرمایید تو مارکووالدو. به من خبر رسیده است که در تراس منزل، به شکار کبوترهای شهری می نشینند. شما خبر دارید؟"

مارکووالدو گویی کاسه آب یخی روی سرش ریخته باشند. در این هنگام صدای داد و هوار زنی از بیرون شنیده شد: رختشوی بود که فریاد زنان خانم خانه را صدا می زد: "خانم! خانم!"

-چه خبر است، گوئندالینا؟

رختشوی پس از وارد شدن گفت: "رفته بودم بالا رختها را پهن کنم ولی دیدم همه به بند چسبیدند تا آمدم جمعشان کنم همه جر خوردند و پاره شدند! حالا چی شده سردر نمی آورم!"

مارکووالدو که گویی غذا سردش مانده است، شکمش را مالش می داد.

طرفدار سن جوزپه

یک نفر بود که فقط و فقط مخلص سن جوزپه بود . هرچی دعا و نیایش بود، فقط برای سن جوزپه می کرد . برای سن جوزپه شمع روشن می کرد . برای سن جوزپه صدقه جمع می کرد . خلاصه خواب و خوراکش شده بود فقط سن جوزپه . تا اینکه زد و مُرد و رفت پیش سن پیئترو که متولی بهشت بود . سن پیئترو نمی خواست قبولش کنه . چون تو زندگی، فقط کار خوبش شده بود عبادت سن جوزپه .

اعمال خوب، اصلا . مسیح و مریم و قدیسین دیگه، انگار نه انگار که وجود داشتند.

مخلص سن جوزپه گفت : ”حالا که تا این جا اومدم، اقلا بذارین بینمش“ و سن پیئترو فرستاد پی سن جوزپه . سن جوزپه اومد و تا اون مخلص خودشو دید گفت : ” آفرین، خیلی خوشحالم که اومدی پیش مون . بیا، بیا تو“

” نمی تونم . اون یارو نمی ذاره“

” آخه چرا؟“

” واسه اینکه می گه فقط شمارو عبادت کردم نه دیگرونو“

” ای بابا مهم نیست . بیا تو“

اما سن پیثرو پاشو کرده بود تو یه کفش که اونو راه نمی‌ده . خلاصه بگو مگوی حسابی شد و سن جوزپه به سن پیثرو گفت :

” خلاصه یا می‌ذاری بیاد تو یا من دست زن و بچه‌مو می‌گیرم و می‌رم یه جای دیگه بهشت درست می‌کنم “

زنش، حضرت مریم بود و بچه‌ش حضرت مسیح.

بنابراین، سن پیثرو فکر کرد بهتره بذاره پیرو سن جوزپه بره تو.

مترجم : محسن ابراهیم

دعای چوپان

چوپانی بود که بیش تر از دونه‌های شن ساحل دریا گوسفند داشت . باوجوداین، از ترس اینکه مبادا یکی از اونا بمیره، دل تو دلش نبود . زمستون، طولانی بود و چوپان، کاری نداشت جز اینکه دست به دامن ماه‌های سال بشه .

”ای دسامبر، با من بساز! ای ژانویه، حیوونامو از سرما نکش! ای فوریه، اگه باهام مهربون باشی، همیشه چاکرت خواهم بود!“

ماه‌ها داشتند دعاهای اونو گوش می دادند و از اون جایی که درمقابل هر ابراز لطفی حساس هستند، اونارو اجابت می کردند . نه بارون فرستادند، نه تگرگ، نه مرض حیوانات . گوسفنداها به چریدن در طول زمستون ادامه دادند و حتی سرما هم نخوردند.

ماه مارس هم که عجیب و غریب‌ترین ماه از نظر آب و هواست، گذشت و مساعد هم گذشت . آخرین روز ماه فرا رسید و چوپان، دیگه از چیزی ترس نداشت . ماه آوریل و بهار هم اومد و گله، سالم موند . بنابراین، لحن التماس آمیز چوپان قطع شد و شروع کرد به رجز خوندن و پررویی : ” آهای مارس! آهای مارس! تو که گله‌هارو می ترسونی، فکر می کنی کی رو ترسوندی؟ بره هارو؟

اوهوی مارس، من دیگه نمی ترسم ! بهار اومده . دیگه نمی تونی کاریم کنی! ای مارس زپرتی، دیگه می تونی گورتو از این ده گم کنی و بری“

مارس با شنیدن حرف‌های اون نمک شناس که جرات می کرد این دری وری هارو بگه، احساس کرد که خورش به جوش اومده . رنجیده خاطر به خونه ی برادرش آوریل دوید و بهش گفت : ” ای برادر آوریل، سه‌روزتو به من قرض بده تا چوپونو تنبیه کنم که دیگه از این غلطا نکنه ! “

آوریل که برادرش مارس رو خیلی دوست داشت، سه روزشو بهش قرض داد . مارس قبل از هرکاری، دورتادور دنیا چرخید، باده‌ها، توفان‌ها و طاعون‌ها رو که درگردش بودند، جمع کرد و همه رو سر گله ی چوپونه خالی کرد . روز اول، گوسفندهای نر و ماده‌ای که خیلی قوی نبودند، مردند . روز دوم، نوبت به بره ها رسید. روز سوم، یه حیوون زنده تو گله نمود و برای چوپون، فقط چشماش موند که گریه کنه.

همبستگی

ایستادم که نگاهشان کنم

شب بود و آنها داشتند در این خیابان پرت افتاده در این گوشه ی شهر ، روی در آهنی یک مغازه کار میکردند.

در محکمی بود: آنها با یک میله ی آهنی به جانش افتاده بودند ولی در ، محکم سر جایش ایستاده بود و تکان نمی خورد.

من که داشتم آن حوالی قدم میزدم و جای به خصوصی هم نمیخواستم بروم ایستادم و سر میله را گرفتم که کمکشان کنم. کمی جابه جا شدند و به من جا دادند.

متوجه شدم همه با هم فشار نمی دهیم. گفتم: "هی!... ببخشید!" یک نفرشان که طرف راست من بود ، با آرنجش به شکم زد و و با صدای گرفته و لحن تندی گفت: "خفه!... احمق! میخوای صدامونو بشنفن؟"

من سرم را به نشانه ی عذر خواهی تکان دادم: "ببخشید! تقصیر خودم نبود از دهنم پرید." مدتی طول کشید و ما حسابی عرق کرده بودیم، ولی بالاخره موفق شدیم در کشویی آهنی را به اندازه ای که یک نفر بتواند از زیرش رد بشود ، بلند کنیم. با خوشحالی به هم نگاه کردیم. بعد رفتیم داخل مغازه. کیسه ی بزرگی به من دادند. از مغازه چیزهایی میآوردند و میریختند توی کیسه. گفتند: "زود باشین... تا وقتی اون پلیس های پست فطرت پیدا شون نشده...!"

من گفتم "درسته... واقعا پس فطرتن!" یکی شان گفت: "خفه!"

هر از چند گاهی یکی از آنها میپرسید: "صدای پا نمیشنفی؟" و من با دقت گوش میکردم و با کمی ترس میگفتم: "نه! اونا نیستن!"

یکی دیگه از اونا گفت: "اون ناکسا همیشه درست سر به زنگاه پیداشون میشه"

سرم رو تگون دادم و گفتم: "دخلشونو بیارین، همه شونو، من یکی که نظرم اینه." به من گفتند برم بیرون مغازهو سر و گوشی آب بدهم. گفتند که برم تا سر پیچ خیابان و ببینم کسیمی آید یا نه. رفتم.

بیرون مغازه، سر پیچ خیابان، چند نفر دیگه خودشان را پشت دیوار یا در مغازه ها پنهان کرده بودند و یواش یواش به طرف من می آمدند. قاطی آنها شدم.

یکی شان که به من نزدیک تر بود، گفت: "صدا از اون پایین می آد! نزدیک اون مغازه ها"

من سرک کشیدم. با صدای خفه و لحن تندی گفت: "سرت رو بگیر پایین احمق جون! میخوای ببینت و دوباره در برن؟"

من گفتم: "فقط خواستم یه دیدی بندازم." بعد خم شدم پشت یک دیوار.

یکی شان گفت: "اگه بتونیم بدون اینکه بفهمن دور بزنیم، می اندازیمشون تو تله. خیلی نیستن" پاورچین پاورچین و در حالی که نفسهایمان را در سینه حبس کرده بودیم، جلو میرفتیم. هر چند ثانیه یک بار با چشم هایمان که در تاریکی برق میزد، علامتی با هم رد و بدل میکردیم.. من گفتم: "این دفعه دیگه نمیتونن در برن"

یکی گفت: "بالاخره سر بزنگاه گیرشون آوردیم." من گفتم: "دیگه وقتش بود"

یکی دیگه گفت: "حرومزاده های کثیف! این جوری میزنن به مغازه ها و مال و اموال مردم. "من با عصبانیت تکرار کردم: "حرومزاده ها! حرومزاده ها!"

مرا فرستادند جلو تر که سر و گوش آب بدهم. کمی بعد من توی مغازه بودم. یکی شان درحالی که کیسه ای را روی دوشش جا میکرد ، گفت: "حالا دیگه دستشون به ما نمیرسه!" یکی دیگرشان گفت: "عجله کنین! باید از در عقبی بزنین بیرون. اینجوری درست از زیر دستشون در میریم."

لبخند پیروزی روی لبهای همه مان نشسته بود.

من گفتم: "خوب حالشون گرفته میشه ها!" بعد همه مان رفتیم طرف در عقبی مغازه. یکی شان گفت: "دوباره احمق ها رو گول زدیم!" ولی در همین وقت ، صدایی گفت: "ایست! اونجا کیه؟" چراغ ها روشن شدند. ما خم شدیم پشت یکی از کمدهای مغازه. با رنگ پریده، دست های همدیگر را محکم گرفته بودیم. آن گروه دیگر آمدند تا قسمت عقبی مغازه، ما را ندیدند و برگشتند. زدیم بیرون و مثل سگ شروع کردیم به دویدن. داد زدیم: "تموم شد، قالشون گذاشتیم!" من یکی دو دفعه زمین خوردم و عقب افتادم. بعد دیدم با آن یکی گروه دارم دنبال بقیه می دویم. یکی گفت: "بدو! زودتر! چیزی نمونده بگیرمشون." همگی در مسیر خیابون های تاریک دنبال آنها میدویدیم. یکی داد میزد "از این طرف!" دیگری فریاد میزد "میون بر بزنیند" آن گروه دیگر با فاصله ی کمی جلوی ما می دویدند و حالا در دیدرس ما قرار داشتند.

فریاد زد: "بجنین! زودتر! نمیتونن در برن!"

موفق شدم به یکی شان برسم. گفت: "بارک الله! دمت گرم! خوب در رفتی! بدو! از این طرف گمشون میکنیم" و من با او می دویدم. پس از مدتی خودم رو تنها دیدم. توی یک کوچه. یکی سر کوچه پیدایش شد و همان طور که فریاد می دوید ، داد زد: "د

زود باش! از این طرف! دیدمشون! نمیتونن خیلی دور شده باشن. "من کمی دنبال او
دویدم.

بعد ایستادم، عرق کرده بودم. کسی باقی نمانده بود. دیگر صدای فریاد نمی آمد.
دستهایم را در جیب های شلوارم فرو بردم و شروع کردم به آرامی قدم زدن. تنها ،
جایی بخصوصی هم که نداشتم بروم.

ایتالو کالوینو/از مجموعه داستان "شاه گوش میکند"

- ما هم فریاد می زنیم .

آن ها هم در وسط خیابان به ما پیوستند و مرد اول گفت یک ، دو ، سه و بعد همه با هم فریاد زدیم :

- ترزایااااا .

شخصی دیگری رسید و به ما ملحق شد ، یک ربع ساعت بعد دسته ای بیست نفره در آنجا درست شد . و هر ازچند گاه شخص جدیدی به ما اضافه می شد . در تمام این مدت سازماندهی برای یک فریاد خوب آسان نبود . همیشه یکی پیش از سه گفتن شروع به فریاد زدن می کرد و یا شخص دیگری همچنان به فریاد زدن ادامه می داد. اما در پایان هماهنگی نسبتاً مناسبی به دست آمد . موافقت کردیم (ت) بایستی آهسته و کشیده ، (ر) بلند و کشیده و (زا) آهسته و کوتاه گفته شود . صدا خوب بود. اما هنوز گاهی مشاجره ای در می گرفت کمی بعد از بین می رفت .

همه برای فریاد زدن آماده بودند. شخصی که صدایش می گفت باید صورت کک مکی داشته باشد، پرسید :

- آیا مطمئنی که او در خانه است ؟

گفتم : نه

یکی دیگر گفت : چه بد ! کلید را فراموش کرده ای . این طور نیست ؟

گفتم : در واقع من کلید دارم .

آنها گفتند : خب چرا بالا نمی روی ؟

جواب دادم : من اینجا زندگی نمی کنم . من در قسمت دیگری از شهر زندگی می کنم .

شخص کک مکی پرسید : فضولی مرا ببخشید ! پس چه کسی اینجا زندگی می کند ؟

گفتم : من واقعاً نمی دانم .

جمعیت یک لحظه از این موضوع تکان خورد . شخصی با صدای نوک زبانی پرسید :

- لطفاً توضیح بده ، پس چرا ایستاده ای و داد می زنی ترزا ؟

گفتم : چون نگران هستم . اگر شما دوست دارید ، می توانیم نام دیگری را صدا بزنیم و یا درجایی دیگر این کار را انجام دهیم .

آنها کمی رنجیدند . فرد کک مکی شکاکانه پرسید :

- امیدوارم ما را به بازی نگرفته باشی .

با دلخوری گفتم : برای چه !

برای تایید حسن نیتم ، به طرف بقیه برگشتم . آنها چیزی نگفتند . لحظه ای شرم کردند . یک نفر با مهربانی گفت :

- ببینید ، یک بار دیگر ترزا را صدا می زنیم و بعد به خانه هایمان می رویم .

بنابراین یک بار دیگر تکرار کردیم :

- یک ، دو ، سه ، ترزا !

اما چندان خوب نبود . جمعیت برگشتند به خانه ها شان ، عده ای از این سو و عده ای از سوی دیگر. تقریباً به داخل میدان رسیده بودم که احساس کردم هنوز صدایی را که فریاد می زند (ت - ر - زا) ، می شنوم . کسی باید آنجا ایستاده باشد و فریادبزند . یک شخص سرسخت ولجوج .

مردی که داد زد ترزا

مترجم: فرزاد همتی

از پیاده رو خارج شدم، همانطور که داشتم بالا را نگاه می کردم، چند قدم عقب رفتم، دست هایم را بالا آوردم و دور دهانم جمع کردم. یک بلند گو درست کردم و از همان وسط خیابان به طرف طبقات بالای آپارتمان داد زدم: «ترزا!»
سایه ام از ماه ترسید ولای پاهایم پنهان شد. یک نفر از روبه روی من رد شد.
دوباره داد زدم: «ترزا»

مرد به طرفم آمد و گفت: «اگه بلندتر داد نرنی که نمی شنوه بیا دوتایی داد بزنینم. خب، تا سه می شمیریم، رسیدیم به سه با هم داد می زنیم.»
چند تا دوست در مسیر بازگشتشان از تئاتر یا کافه داشتند از آن جا می گذشتند که دیدند ما داریم داد می زنیم. گفتند: «یالاً! ما هم باهاتون داد می زنیم» و در وسط خیابان به ما پیوستند. همان نفر اولی گفت یک، دو، سه، بعد با هم داد زدیم: «ت-ر-زایا!!!» یک نفر دیگر جلو آمد و به ما پیوست. یک ربع بعد، تعدادمان تقریباً بیست و چند نفری می شد. هر از گاهی هم یک آدم جدید به جمع ما می پیوست. برای اینکه در یک لحظه همگی با هم یک فریاد بلند بزنینم باید هماهنگ می شدیم و این کار ساده ای نبود. همیشه یا کسی بود که قبل از سه شروع می کرد و یا کسی که فریادش را کش می داد؛ ولی بالاخره داشتیم به فریادی انصافاً یکدست می رسیدیم. با هم توافق کردیم که «ت» را خیلی ضعیف و کش دار، «ر» را خیلی محکم و بلند و «زا» را ضعیف و کوتاه بگوییم. صدای فریادمان بلند شده بود. تنها هر از گاهی وقتی یک نفر خارج می گفت، داد و بیدادی به راه می افتاد. دیگر

داشتیم هماهنگ میشدیم که در همان لحظه یکی که صدایش در نمی آمد و صورتی کک مکی داشت، پرسید: «ولی، مطمئنی که اون خونه س؟»

گفتم: «نه» یکی دیگر گفت: «بد شد که! کلیدت یادت رفته، نه؟»

گفتم: «راستش کلیدام همراهمه.»

آن ها پرسیدند: «پس، چرا نمی ری بالا؟»

جواب دادم: «آخه، من اینجا زندگی نمی کنم، من خونه م اون طرف شهره» یکی که صدایی خش دار داشت، با احتیاط پرسید: «جسارت منو ببخشین؛ اما، پس کی اینجا زندگی می کنه؟»

گفتم: «واقعاً نمی دونم» مردم از شنیدن این جمله کمی دلخور شدند.

یکی شان با لحنی نیش دار پرسید: «پس چرا همینطور وایسادی هی داد می زنی ترزا؟»

گفتم: «تا اون جایی که به من مربوط می شه، خب می تونیم یه اسم دیگه رو صدا کنیم یا یه جای دیگه رو امتحان کنیم. خرجی نداره که»

بقیه هم کمی عصبانی شدند. مرد کک مکی با شک و تردید پرسید: « امیدوارم که دستمون نینداخته باشی؟»

گفتم: «چی؟» و برای اثبات حُسن نیت و صمیمیتیم به سمت بقیه برگشتم. دیگران چیزی نگفتند و این خودش نشان می داد که حرف هایم را به حساب حقه بازی نگذاشته اند. یکی ساده دلانه گفت: «حالا چرا واسه بار آخر ترزا رو صدایش نزنیم. بعدش می ریم خونه.» و به این ترتیب ما دوباره داد زدیم. «یک، دو، سه، ترزا!»

اما این دفعه صدا بسیار بلند شد. بعد هم به سمت خانه هایشان راه افتادند، بعضی به یک طرف و بعضی هم به طرف دیگر. به میدان که پیچیدم، در همان لحظه فکر کردم صدایی را شنیدم که هنوز داد می زد: «ت-ر-ز-ا!!!» حتماً یک نفر هنوز ایستاده بود و داشت داد می زد. یک آدم کله شق.

ماهی نورافشان

پیرمرد مهربونی بود که پسرش مرده بودند و نمی‌دونست که اون و زن پیر و مریض احوالش چه‌طور باید روزگار بگذرونند. هر روز می‌رفت جنگل و هیزم تهیه می‌کرد و دسته‌ی هیزم‌هارو می‌فروخت تا نون بخره، وگرنه گشنه می‌موندند. یه روز که ناله‌کنان به جنگل می‌رفت، به مرد ریش‌بلندی برخورد که بهش گفت: «از رنج‌های تو آگام و می‌خوام کمکت کنم. اینم یه کیف با صد سکه.» پیرمرد کیفو گرفت و از حال رفت. وقتی به حال اومد که مرد ناپدید شده بود. پیرمرد برگشت خونه، بی‌اونکه چیزی به زنش بگه، صد سکه‌رو زیر یه کُپه پهن قایم کرد: «اگه اونارو بهش بدم، زود قالشو می‌کنه.» و فردا مثل روز پیش بازم به جنگل رفت. شب بعد، سفره‌رو رنگین دید. دلواپس شد و پرسید: «این همه چیزو چه‌طور خریدی؟»

زنش گفت: «پهن‌ها رو فروختم.»

«ای فلک‌زده! اونجا صد سکه قایم کرده بودم!»

فردای اون روز پیرمرد بیشتر از پیش، آه‌کشان در جنگل می‌رفت که باز به همان مرد ریش‌بلند برخورد. مرد گفت: «از بداقبالی تو آگام. شکیا باش! این هم صد سکه‌ی دیگه!»

پیرمرد این بار اونارو زیر یه کُپه خاکستر قایم کرد. زنش روز بعد خاکسترها رو فروخت و سفره‌ای ترتیب داد. وقتی پیرمرد به خونه برگشت و موضوعو فهمید، حتی یه لقمه هم نخورد و ناله‌کنان به رختخواب رفت.

فردای اون روز در جنگل گریه می کرد که اون مرد برگشت: «این بار، دیگه بهت پول نمی دم. این بیست و چهار تا قورباغه رو بگیر و بفروش و با پولشون یه ماهی بخر! بزرگترین ماهی ای که می تونی بخری!»

پیرمرد قورباغه ها رو فروخت و یه ماهی خرید. شب متوجه شد که می درخشه. چنان نوری می تابوند که همه ی اطراف رو روشن کرده بود و درست مثل یه فانوس می درخشید. شب، اونو بیرون پنجره آویزون کرد تا تو خنکا باشه. شبی تاریک و توفانی بود. ماهی گیرهایی که وسط دریا بودند، بین امواج، راه برگشت رو پیدا نمی کردند. تو اون پنجره نور رو دیدند و به سمت نور، پارو زدند و نجات پیدا کردند و به ماهی گیر نصفی از صیدشونو دادند و با اون عهد کردند که اگه اون ماهی رو هر شب به پنجره آویزون کنه، صید اون شبو باهاش نصف می کنن. و همین کارو کردند و اون پیرمرد مهربون از فقر نجات پیدا کرد.

برگرفته از کتاب:

کالوینو، ایتالو؛ افسانه های ایتالیایی؛ برگردان محسن ابراهیم؛ چاپ نخست؛ تهران: مرکز ۱۳۸۹.

کشیش اینیاتیویو

کشیش اینیاتیویو کشیشی بود که هر روز می‌بایست بره و برای صومعه صدقه جمع کنه. به جاهایی که آدم‌های فقیر بودند بیش‌تر می‌رفت. چون که مردم فقیر اون چیزی رو که بهش می‌دادند از صمیم قلب می‌دادند. اما پیش فرانکینوی محضردار هیچ‌وقت نمی‌رفت. چون اونو آدم بدقلبی می‌دونست که خون مردم بدبخت را می‌مکد.

یک روز فرانکینوی محضردار که از دست اینیاتیویو به خاطر اینکه به خونه‌ش نمی‌رفت ناراحت بود، رفت به صومعه تا از رفتار بد کشیش اینیاتیویو پیش رئیس صومعه شکایت کنه: «پدر به نظرتون من این‌قدر آدم بی‌ارزشی هستم؟» رئیس صومعه بهش گفت که آروم باشه و اون خودش کشیش اینیاتیویو رو سر جاش می‌شونه و محضردار آروم شد و رفت.

وقتی کشیش اینیاتیویو به صومعه برگشت، رئیس صومعه بهش گفت: «این چه رفتاریه که با فرانکینوی محضردار می‌کنی؟ برو پیشش و هرچی بهت داد بگیر!» کشیش اینیاتیویو ساکت موند و تعظیم کرد. فردا صبح رفت پیش محضردار و فرانکینو خورجین‌هاشو از هر چیزی پر کرد. کشیش اینیاتیویو خورجین‌هارو انداخت رو دوشش و راه افتاد به طرف صومعه. اولین قدم رو که برداشت، یک قطره خون از خورجین‌ها چکید. بعد یکی دیگه و یکی دیگه. مردم سر راه که می‌دیدند از خورجین‌ها خون می‌چکه گفتند: «به‌به، چه روز پرباریه برای کشیش اینیاتیویو! پدرها امروز یه ناهار حسابی می‌زنن!» و کشیش بدون اینکه کلمه‌ای بگه به راهش ادامه می‌داد و پشت سرش خطی از خون باقی می‌گذاشت. تو صومعه کشیش‌ها که دیدند اون با اون همه خون داره می‌یاد گفتند: «کشیش

ایناتزیو امروز برامون گوشت آورده! گوشت تازه‌ی کشتار شده!» در خورجین‌هارو باز کرد. اما گوشتی توش نبود.

«پس این همه خون از کجا اومده؟»

کشیش ایناتزیو گفت: «ترسین. این خون درست از خورجین‌ها راه افتاده. چون صدقه‌ای رو که فرانکینو به من داده، دسترنج اون نیست، بلکه خون فقیرانه که غارت شون می‌کنه.»

از اون به بعد، کشیش ایناتزیو هیچ‌وقت برای گرفتن صدقه پیش محضردار نرفت.

برگرفته از کتاب:

کالوینو، ایتالو؛ افسانه‌های ایتالیایی؛ برگردان محسن ابراهیم؛ چاپ نخست؛ تهران: مرکز ۱۳۸۹.

قارچ در شهر

وقتی باد از دور دست به شهری می وزد، هدیه های غریبی با خود می آورد که فقط جانهای حساس به آن پی می برند: مثل آنهایی که به سرماخوردگی موسمی دچارند و به محض آنکه گرده های گل نقاط دیگر به مشامشان می رسد، به عطسه می افتند.

روزی، در شهری، بادی که از جهتی نامعلوم می وزید، هاگهایی با خود آورد و در حاشیه باغچه جدول خیابانی، قارچهایی جوانه زد. هیچ کس جز مارکو والدو که هر روز صبح، درست در همان محل، منتظر اتوبوس می ایستاد، متوجه رویدن آنها نشد.

این مارکو والدو آدمی بود که چندان برای زندگی در شهر ساخته نشده بود: چراغهای راهنما، اعلانها، ویترینها، تابلوهای نئون و پوسترها که همه و همه محض جلب توجه مردم است، هرگز نگاهش را که گویی روی ماسه صحرا می لغزد به خود جلب نمی کرد. ولی در عوض، برگی نبود که بر شاخه ای زرد شود یا پری روی سفال شیروانی چسبیده باشد و او متوجه نشود، یا محال بود خرمگسی روی گرده اسبی، لانه موربانه ای درون تکه چوبی و پوست انجیری در پیاده روی، از نظرش مخفی بمانند و او با تعقل در آنها به تغییر فصلها، نیازهای روح و ضعفهای وجودش پی نبرد.

یک روز صبح، مارکو والدو منتظر اتوبوسی بود که او را به محل کارش می رساند، کاری که باربری در شرکتی به نام اسباو بود. نزدیک ایستگاه و در حاشیه خاک سخت و خشک جدولی که به درختکاری خیابان منتهی می شد، چیزی غیر عادی

نظرش را جلب کرد. اطراف ریشه درختها، در بعضی نقاط، برجستگیهایی به نظرش رسید که جابجا باز شده بود و گیاهی سر از خاک بیرون زده بود.

مارکووالدو برای آنکه بهتر ببیند، به بهانه بستن بند کفشش خم شد: بله، چیزی جز قارچ نبود. قارچهایی واقعی که درست در دل شهر درحال جوانه زدن بود! برای لحظه ای دنیای خاکستری، مسکینی که او را در بر گرفته بود ناگهان به نظرش دنیایی سرشار از غنایم نهفته رسید. پس زندگی فقط دریافت اجرت روزانه کار قراردادی، پاداش، حق اولاد و بالا رفتن هزینه های روزمره نیست، بلکه هنوز هم می توان به دلخوشیهایی امیدوار بود.

سر کار بیش از همیشه، حواسش پرت بود فکر می کرد درحالی که او آنجا، مشغول خالی کردن صندوقهاست، در دل زمین قارچهایی که فقط او از وجودشان باخبر است، در سکوت و به آهستگی، گوشت پرزدارشان با جذب شیره های زیرزمینی در حال رشدند و پوسته خاک را می شکافند. با خود گفت: «فقط کافی است یک شب باران بیارد تا روز بعد آماده چیدن باشد». و دل تو دلش نبود تا این خبر خوش را هرچه زودتر به گوش زن و فرزندانش برساند.

بالاخره، هنگام صرف غذای مختصرشان، اعلام کرد: «خوب گوش کنید! هفته آینده یک املت قارچ حسابی می خوریم. قولش را از همین حالا می دهم» و سپس برای بچه های کوچک ترش که اصلا نمی دانستند قارچ چه چیزی می تواند باشد با آب و تاب از زیبایی انواع و مزه لذیذ و طرز پخت آن داد سخن داد، به حدی که توجه زنش دومیتلا که تا آن لحظه خود را بی اعتنا و ناباور نشان داده بود، جلب شد.

بچه ها پرسیدند: «این قارچها کجاست؟ به ما نمی گویی کجا درمی آید؟» با این سوال، مارکووالدو هیجانش را با سوءظنی به جا فروخورد و پیش خود فکر کرد:

«اگر به آنها بگویم جایش کجاست آنها بلافاصله با یک مشت بچه های شرور محله برای یافتنش به راه می افتند و بعدش هم خبر در محله می پیچد و آخرش قارچها سر از قابلمه دیگران درمی آورد!» حالا نسبت به آن قارچها که با کشفشان قلبش مملو از عشق دنیا شده بود، احساس تملکی شدید حاکی از ترس و حسادت و بدبینی می کرد. به بچه هایش گفت: «جای قارچها را فقط و فقط من می دانم و وای به حالتان اگر در این باره یک کلمه از دهانتان بیرون آید.»

صبح روز بعد، درحالی که به ایستگاه اتوبوس نزدیک می شد، خیلی دلواپس و نگران بود. به حاشیه باغچه که رسید خم شد و قارچها را دید که کمی رشد کرده بودند ولی نه خیلی زیاد، هنوز زیر خاک مخفی بودند. نفسی به راحتی کشید.

مارکووالدو همان طور که خم شده بود، متوجه شد کسی پشت سرش ایستاده است. یک دفعه قد راست کرد و سعی کرد حالتی بی اعتنا به خود بگیرد. رفتگری که به جارویش تکیه داده بود، او را نگاه می کرد.

این رفتگر که آن محله در محدوده کاری او بود، جوانی لنگ دراز و عینکی به نام آمادیجی بود. مارکووالدو از اول هم از او خوشش نمی آمد. شاید به خاطر آن عینکش بود که از پس آن با دقت آسفالت خیابان را در جست و جوی کوچک ترین نشانی از طبیعت می کاوید تا با ضربه های جارو آن را از روی زمین محو کند!

آن روز شنبه، روز بی کاری مارکووالدو بود. او تا نیمه های روز با حالتی بی اعتنا در حول و حوش باغچه می پلکید و درحالی که از دور، رفتگر و قارچها را می پایید پیش خود حساب می کرد چه مدت زمان برای رویدن آنها لازم است.

آن شب باران بارید. مثل دهقانانی که بعد از ماهها خشکسالی با شنیدن صدای اولین قطره های باران از خوشحالی از خواب می پرند، شاید در تمام شهر،

مارکووالدو تنها کسی بود که از خواب بیدار شد و در جایش نشست. زن و بچه هایش را بیدار کرد و گفت: «باران، باران می بارد.» و بوی خاک مرطوب، کپک زده بیرون را بلعید.

صبح روز بعد که یکشنبه بود، مارکووالدو سبدی از همسایه ها امانت گرفت و با بچه هایش به طرف جدول خیابان دویدند. قارچها در سرجایشان ساقه راست کرده بودند، چترهایشان از خاک خیس فاصله گرفته بود. آنها فریادی از سر شوق کشیدند و شروع به چیدن قارچها کردند.

میکلینو گفت: «بابا! آن آقا را بین چقدر قارچ کنده است.» پدرش همین که سرش را بلند کرد آمادگی را دید که پهلویش ایستاده بود و او هم سبدی پر از قارچ زیر بغل داشت.

رفتگر به او گفت: «آه، شما هم قارچ می چینید. پس خوراکی است! من کمی چیدم ولی مطمئن نبودم خوراکی باشند. در آن یکی خیابان درشت ترش هم رویده است. خوب حالا که خیالم راحت شد، می روم به اقوام که آنجا بر سر سمی بودن یا نبودنش بحث می کنند، خبر می دهم...» این را گفت، با عجله دور شد.

مارکووالدو زبانش بند آمده بود: چطور ممکن است قارچهایی بزرگ تر از این قارچها رویده باشد و او متوجه نشده باشد. هرگز حتی تصورش را هم نکرده بود کس دیگری، مقابل چشمانش، قارچهایش را بچیند. لحظه ای از فرط خشم و غضب تقریباً خشکش زد. سپس همان طور که گاهی اوقات پیش می آید و با فروکش کردن این نوع هیجانان فردی جهشی سخاوتمندانه سر می زند، مارکووالدو، به مردم بسیاری که در آن ساعت روز در صف ایستگاه منتظر اتوبوس بودند و به علت رطوبت و نامعلوم بودن وضع هوا چتر به دست گرفته بودند،

روکرد و با صدای بلند گفت: «آهای، شماها نمی خواهید امشب املت قارچ بخورید؟ بیاید اینجا ببینید کنار خیابان چی درآمدہ است! زود باشید دنبالم راه بیفتید! به همه تان می رسد!» آنگاه پشت سر آمادجی که صفی به دنبالش راه افتاده بود، روان شد.

به همه آنها قارچ رسید و چون سبد نداشتند آنها را در چترهای بازشان ریختند. یکیشان گفت: «چقدر خوب می شد همه امشب، دور هم شام می خوردیم!» ولی هرکس قارچهایش را برداشت و به طرف منزل خودش راه افتاد.

اما، آنها خیلی زود، یعنی همان شب، دوباره یکدیگر را ملاقات کردند. در اتاق عمومی بیمارستان و پس از شستشوی معده که همه را از مسمومیت نجات داده بود؛ البته مسمومیتی که شدید نبود. چون مقدار قارچی که خورده بودند، خیلی کم بود.

مارکووالدو، آمادجی که تختهایشان کنار هم قرار داشت، نگاههای خصمانه ای رد و بدل می کردند.

به مقر فرماندهی می‌رویم

ترجمه: اعظم رسولی

دیگر درخت چندانی در جنگل به چشم نمی‌خورد. آتش‌سوزی‌ها آنها را تقریباً از بین برده بودند جنگل در تنه‌ی سوخته‌ی درختان، به خاکستری می‌زد و در شاخه‌های سوزنی درختان کاج به قرمزی. مرد مسلح و مرد بی‌سلاح از لابه‌لای درختان پایین می‌آمدند.

مرد مسلح گفت: «می‌رویم مقر فرماندهی، نیم ساعت بیشتر راه نیس».

-بعدش؟

-بعدش چی؟

مرد بی‌سلاح گفت: «منظورم اینه که خدا کنه ولم کنن» هر جوابی که خوب گوش می‌داد، گویی دنبال نت اشتباهی بود.

مرد مسلح گفت: «معلومه که ولتون می‌کنن، من نامه‌ی گردان را نشون می‌دم. اونا ثبتش می‌کنن و اون وقت می‌توانین برگردین خونه تون».

مرد بی‌سلاح بدبینانه سر تکان داد و اضافه کرد: «خیال می‌کردم امشب خوبه باشم. اما خوب، مهم نیست».

مرد مسلح پاسخ داد: «من که می‌گم امشب خونه این .قد یه صورت جلسه طول می‌کشه، بعدش کاری باهاتون ندارن. حتما باید اسمتونو از لیست جاسوسا حذف کنن».

-که این طور، پس دیگه باید خودم برم اونجا و همه چی را براشون توضیح بدم.

-خب، ما هم که واسه همین کار داریم می‌ریم اونجا، باید درست حسابی رسیدگی کنن، کنترل کنن.

مرد بی‌سلاح گفت: «اما حالا که می‌دونین من از «خودتونم و هیچ جاسوسی نکردم».

-همین طوره! حالا دیگه اینو می‌دونیم. شما خیالت راحت باشد.

مرد بی‌سلاح سر تکان می‌داد و به اطراف نگاه می‌کرد. در فضای خالی وسیعی بودند. شاخه‌های درختان همه جا افتاده و تلبار شده بودند. گویی بی‌هدف در میان درختان برهنه‌ی کاج قدم برمی‌داشتند و جنگل را پشت سر می‌گذاشتند. مرد بی‌سلاح، آن‌جاها را نمی‌شناخت. شب به همراه رگه‌های باریگی از مه فرا می‌رسید.

تصمیم گرفت سوالی بپرسید «پس این مقرر فرماندهی کجاست؟» مرد مسلح جواب داد: «داریم می‌رسیم اونجا، حالا می‌بینین».

-حدودا کجاست؟ حول و حوش کدام منطقه‌ست؟

جواب داد: «چه جوری واسه تون بگم؟ نمی‌شه گفت که مقرر فرماندهی جا و منطقه داره. مقرر فرماندهی همون جاییه که باید باشه. می‌فهمین که!» بله، می‌فهمید! با این حال پرسید: «واسه رفتن به اونجا هیچ جاده‌ای نیست؟»

آن یکی جواب داد: «می‌دونین که هر جاده‌ای همیشه آخرش به یه جایی می‌رسه اما از جاده که به مقر فرمانهی نمی‌رن می‌فهمین که!» مرد بی‌سلاح می‌فهمید، مردی زیرک بود.

پرسید: «خیلی پیش می‌یاد که شما برین مقر فرماندهی؟» مرد مسلح گفت: «بله اغلب، اغلب می‌رم اونجا».

صورتی غمگین داشت، نگاهش تهی بود، گاهی به نظر می‌آمد راهش را گم کرده باشد. اما با این حال، همچنان به راه خود ادامه می‌داد.

مرد بی‌سلاح پرسید: «چرا امروز قرعه به اسم شما افتاده؟» جواب داد: «چون همیشه این منم که مردم رو تا مقر فرماندهی می‌برم».

مرد بی‌سلاح با خودش فکر کرد: «حتما واسه این که من نفهمم مقر کجاست، نمی‌خواد از جاده بره». این نشانه‌ی بدی بود. آنها هنوز به او اعتماد نداشتند اما در همین نشانه‌ی بد، چیزی دلش را گرم می‌کرد این که می‌خواستند ولش کنند.

نشانه‌ی بدتر دیگری هم آزارش می‌داد: جنگل بیشتر و بیشتر در تاریکی فرو می‌رفت. هیچ راهی به بیرون به چشم نمی‌خورد سکوت بود و اندوه آن مرد مسلح.

-رییس شورای شهر رو هم به سر فرماندهی بردین؟ برادران آسیابان رو چه‌طور؟ خانم معلوم رو همین‌طور؟ این سوال را یک نفس و بی‌هیچ تاملی پرسید.

سوالی بود که پرده از همه‌چیز برمی‌داشت: رییس شورای شهر، برادران آسیابان، خانم معلم، همه‌شان را برده بود و آنها هرگز بازنگشتند و هرگز از آنها خبری نشد.

مرد مسلح گفت: «رییس شورای شهر فاشیست بود، برادرها تو دارو دسته‌ی شبه نظامیان بودن. خانم معلم هم جزء نیروهای پشتیبانی بود».

-می خواستم بدونم چرا دیگه برنگشتن؟

-مرد مسلح مصرانه گفت: «اونا همونی بودن که هستن، شما همونی هستین که هستین، شما رو نمی شه با اونا مقایسه کرد».

مرد بی سلاح از خودش مطمئن بود آنها بازنگشته بودند اما او بازمی گشت و به افسر فرمانده گفت: «من هست رفیق زرنگ، پارتیزان، منو کله پا نکرد. من، همه ی پارتیزان ها کله پا کرد» شاید هم افسر فرمانده خنده اش می گرفت.

حتما اگر مطمئن بودند که جاسوس است، او را تک و تنها با مردی که ظاهرا کاری به کارش نداشت، در جنگل به حال خود رهاش نمی کردند. راستی اگر فرار می کرد چه کاری از دست مرد مسلح برمی آمد؟ مرد بی سلاح دست به کار شد، از مرد مسلح فاصله گرفت آن یکی که به چپ می رفت او خود را به راست می کشاند، اما مرد مسلح به او توجهی نداشت و به راه خود می رفت گاهی حتی از دیدرس هم دور می شدند. حالا حیرت زده می دید که تنها فکری که در سر دارد، این است: فقط اگر بتوانم از دستشون فرار کنم، اون وقت...» و در ذهنش آلمان را می دید. صفوف آلمان ها. تصویری بود که برای آن دیگری مرگ را تداعی می کرد و برای او امنیت را. مردی زیرک بود، مردی که هیچ کس نمی توانست گیرش بیندازد.

داخلی بیشه ای انبوه و سرسبز شدند. آتش سوزی به آنها سرایت نکرده بود. روی زمین را برگ های سوزنی خشک کاج می پوشاند: مرد مسلح عقب مانده بود شاید هم داشت از راه دیگری می رفت. آن وقت که مرد بی سلاح، قدم هایش را تند کرد داشت فرار می کرد: به خود آمد. ترسید، اما دید که دیگر از مرد مسلح خیلی دور شده است. تا آن لحظه حتما از فرار او باخبر شده و حتما دنبالش می آمد و وای به حالش اگر در تیررس مرد مسلح قرار می گرفت.

صدای پایی از بالای سرش شنید، برگشت: مرد مسلح در چند قدمی او، آرام و بی تفاوت پیش می آمد و بعد اشاره کرد تا به دنبالش برود.

آن وقت همه چیز مثل قبل شد. جنگل تمام نداشت و انبوه تر می شد. مرد مسلح بی آن که چیزی بگوید، تقریباً گذاشته بود او فرار کند.

پرسید: «این جنگل تمومی نداره»؟

دیگری گفت: «تپه رو که دور بزیم، رسیدیم. عجله کنین، امشب می رین خونه».

-یعنی منو گروگان نگه نمی دارن؟

-ما که آلمانی نیستیم. آخرش اینه که پوتین هاتونو گروگان بگیرن، چون ماها تقریباً همه مون پابره ننه ایم.

مرد شروع به غر زدن کرد گویی برای پوتین هایش پیش از هر چیز دیگری نگران باشه.

مرد مسلح گفت گوش کنین، حالا که پوتین هاتون این قدر براتون مهمه، این کارو می کنیم. قبل از این که به مقر برسیم، شما پوتین های منو پوشین که داغون شدن، این جوروی وقتی برسیم دیگه کسی اونارو از پاتون در نمی یاره. منم پوتین های شمارو می پوشم. موقعی که برمی گردیم، اونارو پس تون می دم» حالا، حتی یک بچه ام می توانست بفهمد که او دروغ می گوید. مرد بی سلاح حاضر بود هرچه مرد مسلح بخواهد به او بدهد. او می فهمید و خوشحال بود که به این راحتی چنین بلایی را از سر گذرانده است. حتماً به افسر فرمانده می گفت: «من هست رفیق زرنگ، من کفش به اونا داد اونا منو ول کرد» شاید هم افسر فرمانده یک جفت چکمه عین چکمه ای سربازان آلمانی به او می داد.

- پس شما هیچ کس رو نگه نمی‌دارین؟ حتی رییس شورای شهر و سایرین رو هم نگه نداشتین؟

رییس شورای شهر، سه تا از رفقای ما رو گیر انداخته بود، برادرها برای شبه نظامی جاسوسی می‌کردن، خانم معلم هم با افراد گروهان دهم می‌خوایید. مرد بی‌سلاح ایستاد و گفت: «شما که فکر نمی‌کنین من جاسوس باشم، نکته منو تا این جا آوردین که کلکم رو بکنین».

مرد مسلح گفت: «اگر مطمئن بودیم، من این همه وقت رو تلف نمی‌کردم» ضامن اسلحه را کشید و گفت: «این کار رو می‌کردم» و ادای شلیک کردن درآورد.

جاسوس با خودش فکر کرد: «شلیک نمی‌کنه» اما آن دیگری با جای این که اسلحه را پایین بیاورد، داشت ماشه را فشار می‌داد.

جاسوس فقط فرصت کرد فکر کند که: «قشنگ نداره، بی‌فشنگ شلیک می‌کنه» وقتی ضربات شدید تیرهای تفنگ را مثل گلوله‌های آتشی که تمامی نداشتند، در بدنش احساس کرد باز هم فرصت یافت تا با خود فکر کند: «فکر می‌کنه منو کشته، اما من زنده‌ام» با صورت بر زمین افتاد آخرین چیزی که دید یک جفت پا بود که از روی او می‌گذشتند و پویتن‌های او را پوشیده بودند.

جسد او در اعماق جنگل ماند. دو ساعت بعد، از هجوم مورچه‌ها سیاه شده بود.

از کتاب: کلاغ آخر از همه می‌رسد

اعدام یک قاضی

ترجمه‌ی اعظم رسولی

آن روز صبح قاضی اونویو کلریچی متوجه حال و هوایی متفاوت در رفت و آمدها شد. هر روز، از خانه تا عمارت دادگستری را سوار کالسکه‌ی ظریفی می‌شد و از میان شهر می‌گذشت و مردم در پیاده‌روها موج می‌زدند و با آن سرشانه‌های پاره‌ی آویزان‌شان، در اطراف فروشنده‌های سیاه‌پوستی که شاه‌بلوط می‌فروختند ازدحام می‌کردند. آدم‌های کوری فریاد می‌زدند: «بلیط بخت‌آزمایی . میلیون‌ها پول...» و صدای کرکننده‌ی به هم خوردن دفترها در کیف‌های چهارگوش مدرسه‌ی دانش‌آموزان به گوش می‌رسید. از کیسه‌ها، کلم‌ها و کرفس‌ها که حلزون‌ها سوراخشان کرده بودند بیرون می‌زدند.

به نظر می‌رسید که امروز این مردم ریزنقش را انگیزه‌ای متفاوت به حرکت وامی‌دارد و قاضی اونوفریو کلویچی احساس می‌کرد نوعی تشویشی وجودش را فرا می‌گیرد.

از هفته‌ها پیش، اندازه تصاویری که با چگ بر روی دیوارهای خانه‌اش می‌کشیدند مدام بزرگ‌تر و تعدادشان بیشتر می‌شد؛ تصاویری بودند از چوبه دار و به دار آویختگان معلق بر چوبه دار. این به دار آویختگان همیشه کلاه لبه‌دار قاضی‌ها را بر سر داشتند. از مدت‌ها پیش، قاضی اونوفریو کلریچی احساس می‌کرد که مردم از او متنفرند. در سالن دادگاه، وقت صدور حکم، غوغایی به پا می‌شد؛ اما او از کار خودش مطمئن بود. گذشته از این، او هم از آنان بیزار بود، از این مردم پست زنده‌پوش که حتی نمی‌توانستند درست شهادت بدهند و مثل آدم‌های محترم در

میان تماشاچی‌ها بنشینند. اینها مردم پستی بودند که همیشه از سر و کولشان بچه بالا می‌رفت، تا خرخره زیر بار قرض بودند و افکار غلطی در سر می‌پروراندند: ایتالیایی‌ها

آنها نژادی بودند از همیشه ناراضی‌ها، غرغروها و آدم‌های دردرساز که اگر افسارشان را محکم نگاه نمی‌داشتی همه چیز را بای خود می‌خواستند. خدا را شکر که آدم‌هایی مثل او، یعنی نژاد آدم‌های حسابی هم وجود داشت. نژادی با پوستی صاف و نرم، که مو در بینی و گوش داشتند و پره‌های بینی‌شان به قرص و محکمی پایه‌های یک مبل توپر بود، نژادی پرافتخار، پرزرق و برق با گردنبند و عینک شاخی، سمعک و دندان‌های مصنوعی با نژادی که قرن‌ها در مبل‌های باروک صدر اعظم‌های پادشاهی‌های کهن پرورش یافته، نژادی که می‌توانند قانون وضع کرده و اجرایش کند و تا جایی که به نفعش باشد دیگران را مجبور به رعایت آن کند: نژادی متعهد به رازی ناگفته، متعهد به چیزهایی که تنها خود آنها از آن آگاه بودند: این که ایتالیایی‌ها مردمی پست و کثیفند و در ایتالیا اگر ایتالیایی‌ها نباشند یا لا اقل اگر این قدر عرض اندام نکنند، اوضاع بهتر می‌شود.

قاضی اونو فرید کلریچی به عمارت دادگستری رسید. طبق روال همیشگی محاکمه‌ها، مقابل دروازه‌ی بسته‌ای که نگهبانان آن را کنترل می‌کردند مردم ازدحام کرده بودند جایگاه تماشاچیان همیشه خاص خویشان و دوستان متهم و اشخاص محترم بود. با این حال همیشه کسی از میان جمعیت موفق می‌شد به سالن دادگاه راه پیدا کند و جریان دادرسی را با هو کردن‌هایش به هم بزند بقیه بیرون ماندند تا اعتراض و تهدید کنند.

سر و صدایشان گاه و بی‌گاه به سالن دادگاه می‌رسید و قاضی اونو فریو کلریچی را عصبی می‌کرد و او را در نفرتش نسبت به این ایتالیایی‌های گستاخ و خشن مصمم‌تر می‌کرد.

اما آن روز جمعیت، به گونه‌ای غیرعادی، ساکت و سر به راه بود و آن زمزمه‌ی خوشونت‌بار همیشگی برنخاست. تشویشی که قلب قاضی را فرا گرفته بود داخل عمارت دادگستری آرام گرفت: در آن‌جا همه دوست او بودند؛ مردمیب از نژاد خوب با لبخندی فروخورده بر گوشه‌ی لبانشان. در دولت و در تمایم مشاغل مهم دولتی کسانی مثل آنها بودند که کارها را اداره می‌کردند. ایتالیایی‌های گستاخ هم، ناگزیر، تسلیم کبره‌ها و فتق‌هایی که از قرن‌ها پیش تحملشان می‌کردند می‌شدند. یکی وکیل با صورتی پر از زگیل، روزنامه‌ای از جیبش درآورده بود سراسر علیه ایتالیایی‌ها و پر از تصاویر غریبی که در آن‌ها ایتالیایی‌ها همچون آدم‌های بی‌قواره با کلاه‌های لبه‌دار و چماق‌های مسخره نشان داده می‌شدند. او قهقهه‌زنان آن را به دیگر مردان قانون نشان می‌داد و فقط یکی از آنها بود که به آن تصاویر نمی‌خندید: منشی جدید دادگاه. قاضی کلریچی با خود فکر کرد: «این یارو قابل اعتماد نیست».

بعد جلسه‌ی دادگاه رسمی شد. این دادرس‌ها علیه مردمی بودند که ایتالیایی‌ها را در یکی از جنگ‌ها، دستگیر و تیرباران کرده بودند و قاضی با شنیدن ماجرا یقین می‌کرد که این متهمین مردمی محترم هستند و تنها به چیزی که اعتقاد دارند عمل می‌کنند. مردمی که باز هم به وجودشان نیاز بود تا این ایتالیایی‌های بی‌قواره را سر جای خودشان بنشانند، این ایتالیایی‌هایی که همیشه شکوه‌های جدیدی سر می‌دادند.

اما او قانون را در چنگ خود داشت قانونی که آنها، آن مردانی که گلویی شبیه قورباغه داشتند وضع کرده بودند. او می‌دانست که قانون را می‌توان به دلخواه تعبیر کرد به این ترتیب همه‌ی متهمین تبرئه می‌شدند اما پس از دادرسی جمعیت تا دیروقت می‌ماند و زن‌ها فریادهای بلند سر داده و در سوگ مردان به دار آویخته‌شان شیون می‌کردند.

قاضی دقیق که نگاه کرد متوجه شد که تماس نیمکت‌های ردیف آخر توسط مردم پستی اشغال شده که علی‌رغم مقررات به آن‌جا راه پیدا کرده بودند، آن مزاحمان بی‌حرکت نشسته بودند و همگی به صورت او نگاه می‌کردند. حلقه‌ی تشویش گرداگرد قلب او مدام تنگ‌تر می‌شد. دو نگهبان در اطراف صندلی‌ها بودند تا مردان قانون را از تعرضات احتمالی در امان نگاه دارند اما آن دو چهره‌ای متفاوت از چهره‌ی نگهبانان عادی داشتند؛ چهره‌ای رنگ‌پریده و غمگین. متهم در قفس بود، بی‌تفاوت و با لباسی تمیز و اتو کشیده.

جلسه‌ی دادگاه شروع شد، شهود، همان مردم حقیر فریاد می‌کشیدند قاضی با خود فکر کرد این مردم، شهادت دادن بلد نیستند قاضی به آرامش متهم حسادت می‌کرد آن حس تشویش در او بیشتر می‌شد بیرون از آن‌جا، ضربات چکش کارگران او را عصبی می‌کردند. از پنجره‌ها تیر و تخته‌هایی دیده می‌شد که حملشان می‌کردند.

به کمک شهود، صحنه‌ی مهمترین موضوع اتهام داشت بازسازی می‌شد: کشتار مردان و زنان و پیرها در میدان یک دهکده و بعد به آتش کشیدنشان قاضی کلویچی آن ایتالیایی‌های مرده را می‌دید که دیگر زرد شده بودند و ناف‌های کبودشان بیرون افتاده بودند.

متهم با یادآوری آن صحنه، لبانش را باز می‌کرد و روی دندان‌های پیشین بزرگ و چهارگوشش کف ظاهر می‌شد قاضی چه خوب انزجار متهم را درک می‌کرد. وکیل مدافع دفاعیه‌ی خود را ایراد می‌کرد بعد، تقاضای حد اقل مجازات را کرد.

حالا دادستان حرف می‌زد شروع کرد به سخنرانی درباره ضرورت اجرای عدالت و درباره‌ی این که باید مقصرهای واقعی را تنبیه کنند بعد، اضافه کرد که مسلماً متهم یکی از آنها نبوده و نمی‌توانسته است کاری غیر از آنچه را که انجام داده بود، انجام دهد و با درخواست نیمی از مجازات مورد درخواست وکیل مدافع به حرف‌هایش

پایان داد. قاضی کلریچی فکر می‌کرد: «حالا آن‌هایی که ته نشسته‌اند فریاد می‌کشند. اما آنها همچنان بی‌حرکت و خیره، سر جایشان مانده بودند معلوم نبود چه مرگشان شده.

ختم دادگاه جهت شور در سالن کوچک کناری اعلام شد. سرانجام قاضی کلریچی توانست بفهمد با آن تیرها و آن طناب چه کار می‌کردند. یک چوبه‌ی دار بود درست وسط حیاط، یک چوبه دار ساخته بودند دیگر تمام شده بود، کارگران رفته بودند.

قاضی اونوفریو با خود فکر کرد: «احمق‌ها، فکر می‌کنن که متهم، به اعدام محکوم می‌شه به خاطر همین چوبه‌ی دار ساختن اما خودم نشونشون می‌دم»، و برای این که آنها را گوشمالی بدهد، به دادگاه پیشنهاد کرد تا متهم تبرئه شود دادگاه به اتفاق آرا را پذیرفت. حکم که خوانده شد قاضی هیجان‌زده‌تر از همه بود هیچ‌کس پلک نزد؛ نه متهم، نه جمعیت خوب و سر به راه، نه مزاحم‌ها. منشی دادگاه نزدیک شد تا حکم را به امضای قاضی برساند. دست منشی فقط یک برگه نبود. زیرا اولین برگه، برگه‌ی دومی هم بود. منشی دادگاه با سراندن برگه‌ی اول، تنها حاشیه‌ی برگه‌ی دوم را بیرون انداخت. قاضی، دومی را هم امضا کرد. از ورای عینکی که پشت سر منشی با بند بسته شده بود، نگاه سوزان او را روی خود حس می‌کرد قاضی عرق می‌ریخت. حالا منشی داشت برگه‌ی اولی را کنار می‌زد. قاضی اونوفریو کلریچی روی برگه‌ی دوم این جملات را خواند: «اونوفریو کلریچی قاضی، به اتهام اهانت و تمسخر طولانی مدت ما ایتالیایی‌ها، گناهکار شناخته شده و به مرگ محکوم می‌شود تا مثل یک سگ به دار آویخته شود» قاضی خود زیر آن را امضا کرده بود دو نگهبان که صورت غمگین داشتند در دو طرف او ایستادند. اما به او دست نزدند. گفتند: «قاضی کلریچی با ما بیا».

بی آن‌که به او دست بزنند، او را از در کوچکی به حیاط خالی و به پای چوبه دار هدایت کردند. گفتند: «برو بالای دار» هلس نمی‌دادند گفتند: «برو بالا اونوفریو کلریچی، برو بالا» گفتند: «طناب رو دور سرت بنداز» قاضی سرش را داخل حلقه‌ی دار برد. آنها تقریباً نگاهش نمی‌کردند: «حالا یه لگد به چهارپایه بزن». این را گفتند و از آن‌جا رفتند. قاضی چهارپایه را پایین انداخت، احساس کرد گلوش چون مستی بسته شده و استخوان‌هایش را خرد کرد. چشم‌هایش چون حلزون‌های بزرگ و سیاه از حدقه بیرون می‌زدند. در این حین، تاریکی در اطراف ستون‌های حیاط خالی انبوه‌تر می‌شد. حیاط خالی بود چرا که آن مردم پست ایتالیایی حتی برای دیدن مرگ او هم نیامده بودند.

برگرفته از کتاب «چه کسی در دریا مین گذاشت؟»

بارقه

ترجمهء محمدرضا فرزاد

ماجرایه روز سر یه چارراه، وسط انبوه مردمی که می آمدند و می رفتند، اتفاق افتاد. از حرکت ایستادم و پلکی زدم. یکدفعه، هیچی نفهمیدم. هیچی، هیچی شده بود. دلیل حضور اشیاء و آدمها را نمی فهمیدم و همه چی کاملاً پوچ و بی معنی

خندیدم.

چه چیز غریبی یافته بودم که بیشتر متوجهش نشده بودم، تا آن موقع همه چی را پذیرفته بودم؛ چراغهای راهنما، ماشینها، پوسترها، یونیفرمها، میدانها، چیزها از این جهات پرت افتاده بودند، جوری که انگار چیزهایی ضروری بوده باشند، انگار زنجیرهیی از علت و معلولها، آنها را گرد هم آورده باشد.

بعد خنده روی لبم خشکید. شرمنده و خجالت زده شدم. دستم را بالا بردم تا توجه مردم را به خودم جلب کنم. داد زدم: «یه لحظه وایسید. یه اشتباهی شده. همه چی ناجور است، کارهامون بی خود و بی معنی ست. این وضعیت نیست. این اوضاع کی تموم می شه؟»

مردم دورم جمع شدند و با کنجکاوی و راندازم کردند. همین طور که وسطشان ایستاده بودم و دستهایم را بالا پایین می بردم، یکدفعه از تشریح عقیده ام از این که آنها را در بارقهء کشفی که به ناگاه روشن ام کرده بود شریک کنم، مأیوس شدم و

هیچی نگفتم. هیچی نگفتم چون لحظه‌یی که دستم را بلند کردم و دهانم را باز کردم، انگار کشف عظیم را قورت داده باشم، کلمات همین‌جور بی‌حساب و کشکی خارج شدند. مردم پرسیدند: «خب، یعنی که چی؟ همه چی سرجاشه. همون جور که باید باشه. هر چیزی نتیجه‌ی چیز دیگه‌یه. همه چی با چیزای دیگه جوره. ما که چیز بی‌خود و اشتباهی نمی‌بینیم.»

آن جا استادم، گیج و مبهوت، دیدم انگار یک‌دفعه همه چیز باز سرجایش نشسته و معمولی به نظر می‌آید؛ چراغ‌های راهنما، میدان‌ها، یونیفرم‌ها، برج‌ها، خطوط تراموا، گداها، جماعت مردم. اما این هم آرامم نکرد، بیشتر عذابم داد.

گفتم: «متأسفم. شاید من اشتباه کردم. خب، این‌جور به نظرم آمد. اما درسته الان همه چی درسته. متأسفم.» و از وسط نگاه‌های غضب‌آلودشان بیرون زدم و خلاص شدم. باز، حتی حالا هم، هر وقت (اغلب که این‌طور است) می‌فهمم که چیزی نمی‌فهمم، آن‌وقت، خود به خود، از این امید لبریز می‌شوم که شاید باز آن لحظه‌ی من سر رسیده، شاید یک بار دیگه باید هیچی را نفهمم، باید یه فهم دیگه را که به سادگی به دست می‌آید و از دست می‌رود، دست و پا کنم.

حافظه ی جهان

برگردان: عباس مهدی بیگی

دلیل احضارت این است، مولر. اکنون که استعفای من پذیرفته شده، قرار است تو جانشین من شوی: انتصاب تو بعنوان مدیر بزودی صورت خواهد گرفت. خواهش می کنم وانمود نکن که این امر برایت خیلی غیر منتظره است: این شایعه چندی است که در گردش است و من مطمئنم تو نیز باید آنرا شنیده باشی. پس بدون شک از میان نخبگان جوان سازمان ما تو کارآمدترین هستی، کسی که می توان گفت بر تمام اسرار کار ما واقف است. یا حد اقل چنین به نظر می رسد. در ضمن باید توضیح بدهم که من به دستور مقامات بالا با تو صحبت می کنم نه به ابتکار خود. در واقع، تنها یکی دو موضوع است که تو از آنها بی خبری، مولر، و اکنون زمان آن فرا رسیده که از آنها نیز اطلاع پیدا کنی. تصور تو، از جمله بسیاری از افراد دیگر، این است که سازمان ما سالهاست دست اندر کار آماده کردن بزرگترین مرکز اسنادی است که تا بحال به فکر کسی رسیده، آرشیوی که تمام اطلاعات موجود در مورد هر شخص، هر حیوان و هر شیئی را، از طریق سیاهه برداری کلی نه تنها از زمان حال بلکه از گذشته، از آنچه که از آغاز زمان تا به حال وجود داشته، در یک جا جمع کرده و طبقه بندی می کند، بطور خلاصه تاریخ عمومی و همزمان همه چیز، یا به عبارت دیگر، کاتالوگ لحظه به لحظه ی همه چیز. و این در واقع همان چیزی است که ما دست اندر کار آنیم و خوشحالی ما از آنست که این پروژه به مراحل پیشرفته ی خود رسیده است: ما تا بحال نه تنها محتویات مهم ترین کتابخانه های جهان، و همینطور آرشیو ها و موزه ها و شمارگان روزنامه های

هر ملتی را روی کارت های کامپیوتری خود ثبت کرده ایم، بلکه همچنین مقادیر متناهی اسناد در مورد افراد و اماکن شاخص را نیز گرد آوری کرده ایم. و همه ی این اطلاعات از طریق یک روند تراکم به حد اقل اساسی، چکیده و کوچک شده ی خود کاهش خواهند یافت، روندی که هنوز حدود آن تعیین نشده است؛ همانطور که تمام تصاویر موجود و ممکن بر روی قرقره های بسیار کوچک ماکروفیلم ثبت می شوند، ماسوره های میکروسکپی نوار های مغناطیسی تمام اصواتی را که تا بحال ضبط شده یا می تواند ضبط شود را در خود نگاهداری خواهند کرد. چیزی که ما در دست ساختمان داریم آرشیو مرکزی نوع بشر است، و ما می کوشیم آنرا در کوچکترین فضای ممکن جمع آوری کنیم، چیزی در مقیاس حافظه های فردی مغز خودمان.

اما در واقع بازگویی این مطالب برای کسی که با پروژه ای تحت عنوان "موزه ی انگلستان در یک پوست گردو" به سازمان ما پذیرفته شده است اتلاف وقت است. بطور نسبی، چند سالی بیش نیست که تو با سازمان ما هستی، اما در همین مدت تو همانقدر از جزئیات کار آزمایشگاههای ما با خبری که خود من که مدیر این بنیاد هستم، یا بوده ام. به تو اطمینان می دهم که اگر هنوز احساس می کردم انرژی ای در من باقی مانده این شغل را ترک نمی کردم. اما از زمان ناپدید شدن مرموزهمسرم در افسردگی ای فرو رفته ام که هنوز دست از گریبان من بر نداشته است. از اینرو تصمیم مقامات بالا برای جایگزین کردن من، که به هر حال درخواست خود من نیز بوده، کاری بجاست. بنا براین بعهدہ ی من است که اسرار سازمانی ای را که تا بحال از تو مخفی نگهداشته شده به اطلاع تو برسانم.

هدف واقعی کار ما چیزی است که تو از آن آگاهی نداری. این هدف به پایان جهان مربوط می شود، مولر. ما با این انتظار که بزودی حیات از سطح زمین محو خواهد شد کار می کنیم. ما برای آن کار می کنیم که آنچه تا بحال بوده به عبث

نبوده باشد، برای آنکه به توانیم آنچه را که می دانیم به دیگران منتقل کنیم، حتی اگر نمی دانیم آن دیگران که هستند یا چه می دانند.

سیگار میل داری؟ پیش بینی ها مبنی بر اینکه دیری نخواهد گذشت که زمین دیگر نخواهد توانست بقای حیات، یا حد اقل حیات انسانی، را تأمین کند نباید بی سبب موجب نگرانی ما شود. مدت هاست می دانیم که خورشید نیمی از عمر خود را پشت سر گذاشته است: هر چقدر هم که اوضاع خوب پیش رود چهار یا پنج بلیون سال دیگر همه چیز به پایان خواهد رسید. به عبارت دیگر، در زمانی نه چندان دور بهر حال ما با این مسئله روبرو می شدیم؛ چیزی که تازه است این است که حالا مهلت بسیار کوتاه تر شده است، ما وقت برای تلف کردن نداریم، فقط همین. واضح است که انقراض نوع ما پایان خوشی نیست، اما از آه و ناله براه انداختن برای آن فقط همان تسلا ی پوچی حاصل می شود که از به سوک نشستن برای مرگ یک فرد. (من هنوز درباره ی آنژلای عزیزم فکر می کنم، احساساتی شدن مرا ببخش) بدون شک ملیون ها سیاره وجود دارند که مانند سیاره ی خود ما نوعی از حیات در آنها جریان دارد؛ چه فرقی می کند که تصویری از ما بوسیله ی آنها به بقای خود ادامه دهد یا اینکه بازماندگان آنها بجای بازماندگان ما از همانجایی آغاز کنند که ما به پایان رساندیم. چیزی که اهمیت دارد این است که ما حافظه ی خود را، حافظه ی عمومی ساخته ی این سازمان را که تو، مولر، بزودی مدیر آن خواهی شد، به آنها منتقل کنیم.

لزومی ندارد که ترسی بخود راه دهی؛ حدود وظایف تو در سطح کنونی باقی خواهد ماند. سیستم انتقال حافظه ی ما به دیگر سیاره ها بوسیله ی بخش دیگری از سازمان در دست طراحی است؛ کار ما از پیش مشخص شده است، حتی لازم نیست نگران باشیم که آیا از رسانه ی نوری استفاده خواهند شد یا از رسانه ی صوتی. حتی ممکن است مسئله اصولا انتقال اطلاعات نباشد، بلکه قرار دادن آنها

در جایی امن در زیر پوسته ی زمین باشد: همانطور که بقایای سیاره ی ما در فضا سرگردان است روزی ممکن است یک باستانشناس ماورای کیهانی آنرا پیدا کند و مورد بررسی قرار دهد. همینطور نباید نگران آن باشیم که برای ثبت اطلاعات از چه رمز یا نشانه هایی استفاده خواهد شد: وظیفه ی یک بخش دیگر از سازمان اختصاصا یافتن روشی است که اطلاعات ما را برای دیگران، قطع نظر از اینکه چه نظام زبانی ای بکار می برند، قابل فهم کند. من به تو اطمینان می دهم که برای تو، اکنون که در جریان قرار گرفتی، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد مگر وظیفه ای که به عهده ی تو گذاشته می شود. یعنی همان چیزی است که می خواهم در باره اش با تو حرف بزنم.

نژاد بشر در لحظه ی انقراض چه خواهد بود؟ کمیت معینی از اطلاعات در باره ی خود و جهان، و با توجه به اینکه بشردیگر وجود نخواهد داشت که بتواند آن را رشد و انتشار دهد، این کمیت محدود خواهد بود. جهان برای زمان معینی از فرصتی عالی برای گرد آوری اطلاعات و تعمیم و تفضیل آن برخوردار بود؛ و همینطور برای ایجاد اطلاعات، و در دسترس قراردادن آن، که در شرایطی دیگر می توانست نه کسی برای آگاهی یافتن وجود داشته باشد و نه چیزی که بتوان از آن آگاهی یافت: حیات بر روی زمین، و بالاتر از همه حیات انسانی، چیزی نبود جز همین حافظه اش، نوآوری هایش برای ارتباط برقرار کردن و به خاطر سپردن. سازمان ما می تواند ضمانت کند که این بدنه ی اطلاعات، قطع نظر از اینکه واقعا به دیگران منتقل شود یا نه، نابود نشود. وظیفه ی مدیر آن است که اطمینان حاصل کند هیچ چیز از قلم نیافتد، زیرا اگر چیزی از قلم بیافتد مانند آنست که هرگز وجود نداشته است. در عین حال وظیفه ی توست که با هر عنصری که ایجاد سردرگمی می کند، یا عناصر اساسی تر را می پوشاند، طوری رفتار کنی که گویا هرگز وجود نداشته است- و این شامل هر چیزی است که بجای افزودن به بدنه ی اطلاعات ایجاد تراکم و شلوغی بیهوده می کند. چیزی که مهم است الگوی

عمومی ای است که از کلیت اطلاعات ساخته می شود، که از آن می توان اطلاعات بیشتری را، که ما در اختیار نمی گذاریم یا شاید نداریم، نتیجه گیری کرد. خلاصه ی کلام اینکه، با ندادن گونه ی معینی از اطلاعات ما در حقیقت اطلاعات بیشتری در اختیار گذاشته ایم. نتیجه ی نهایی کار ما الگویی خواهد بود که در آن همه چیز اطلاعات بحساب خواهد آمد، حتی آن چیزهایی که جایشان خالی است. تنها در آن صورت است که می توان گفت از میان همه ی چیزهایی که وجود داشته چه چیز واقعا حائز اهمیت بوده، یا اینکه چه چیز واقعا وجود داشته، چرا که شکل نهایی آرشیو ما آن خواهد بود که همزمان هم هست، هم بوده، و هم خواهد بود، و بقیه همه هیچ است.

البته در کار ما لحظاتی وجود دارند - تو نیز آن لحظات را تجربه خواهی کرد، مولر - که شخص با این تصور وسوسه می شود که شاید تنها آن چیزهایی که به آرشیو ما راه پیدا نمی کنند حائز اهمیت باشند، آن چیزهایی واقعا وجود دارند که رخ می دهند بدون اینکه ردپایی بجا بگذارند؛ در حالیکه آن چیزهایی که در اسناد ما ثبت اند بقایای مرده، پس مانده و فضولات اند. لحظه ای پیش می آید که یک خمیازه، وز وز یک مگس، یک خارش، پر ارزش ترین چیز به نظر می رسد، دقیقا به این دلیل که کاملا بی مصرف است، یک بار برای همیشه اتفاق می افتد و به تندی فراموش می شود، و از سرنوشت یکنواخت ثبت شدن در خاطره ی جهان رهایی پیدا می کند. چه کسی می تواند این امکان را رد کند که کل هستی چیزی نیست مگر شبکه ای از لحظات ناپیوسته که قابل ثبت نیستند، و سازمان ما کاری نمی کند مگر ساختن تصویری منفی از آنها، چهارچوبی تهی و بی معنا.

اما جنبه ی غریب حرفه ی ما این است: به مجردی که ما بر چیزی تمرکز می کنیم، می خواهیم بلافاصله آنرا در پرونده های خود وارد کنیم؛ باید اقرار کنم نتیجه این بوده که من خود اغلب متوجه شده ام که از خمیازه ها، کورک ها، تداعی بی

مصرف افکار، و آهنگ های کوتاهی که با سوت آنها را نواخته ام سیاهه برداری کرده و سپس آنها میان اطلاعات لازم تر مخفی کرده ام. زیرا مقام مدیریت که به زودی تو آنرا احراز خواهی کرد این مزیت را به همراه دارد: حق بر جای گذاشتن اثر شخصی بر حافظه ی جهانی. خواهش می کنم متوجه منظور من باش، مولر: صحبت از آزادی های دلبخواه و یا سوء استفاده از قدرت نیست، بلکه صحبت از یک جنبه ی اجتناب ناپذیر در کار ماست. عیب یک مجموعه اطلاعات تناقض ناپذیر، عینی و خشک این است که تصویری دور از حقیقت بدست می دهد و آنچه را که در هر موقعیتی ویژه ترین است مخدوش می کند. فرض کن ما از سیاره ای دیگر پیامی دریافت کنیم صرفا شامل واقعیت های محض، واقعیت هایی چنان روشن که صرفا بدیهی اند: ما به این پیام توجهی نخواهیم کرد، حتی بر آن دقت نخواهیم کرد؛ تنها پیامی از مرز آگاهی ما خواهد گذشت و ما را وادار به دریافت و تعبیر خواهد کرد که شامل چیزی غیرمنتظره، چیزی مشکوک و بعضا تفسیر ناپذیر باشد. باید این امر را در نظر داشت: کار مدیر آنست که به کل اطلاعاتی که توسط دفاتر ما گردآوری و گزینش می شود آن انحراف ذهنی ملایم، آن طعم عقیده ی شخصی و آن جسارتی را بدهد که برای درست بودن بدان نیاز است. این موضوعی است که پیش از انتقال مدیریت به تو، می خواستم در مورد آن به تو هشدار دهم: در مطالبی که تا این تاریخ گرد آوری شده، اینجا و آنجا، تو اثر انگشت مرا - البته اثری بسیار ملایم - بصورت پاره ای ارزیابی های شخصی، فقدان بعضی حقایق و حتی دروغ خواهی دید.

تنها به مفهومی سطحی می توان گفت که دروغ فاقد حقیقت است. تو در خواهی یافت که دروغ در بسیاری موارد - برای مثال، دروغ هایی که بیمار به روانکاو خود می گوید - به اندازه ی حقیقت، اگر نه بیشتر، افشاگر است؛ و این در مورد کسانی که در نهایت پیامهای ما را تفسیر خواهند کرد نیز مصداق دارد. چیزی که اکنون به تو می گویم، مولر، دیگر به دستور مقامات بالا نیست، بلکه از تجربه ی شخصی

خود من سرچشمه می گیرد، صحبت یک همکار با همکار دیگر است، گفتگوی دو فرد است. گوش کن: دروغ آن اطلاعات واقعی ای است که ما باید انتقال دهیم. از اینرو هنگامی که دروغ پیام را پیچیده نکرده بلکه به سادگی آن افزوده است من از کاربرد بی مهابای آن خودداری نکرده ام. به ویژه در مورد اطلاعات شخصی، من خود را مجاز دیدم که از افزودن همه گونه جزئیات نادرست بهره بگیرم (من فکر نمی کنم این امر تکدر خاطری برای کسی ایجاد کند). مثلاً، در مورد زندگی من و آنژلا: من آنرا آنطور که دوست داشتم باشد توصیف کردم، یک داستان عشقی عالی، که در آن آنژلا و من بصورت دو مرغ عشق ابدی ظاهر می شویم که در میان همه گونه رویدادهای ناگوار، شاد، پر حرارت و وفادار باقی می مانیم. البته اوضاع دقیقاً بدین منوال نبود، مولر: آنژلا از روی مصلحت با من ازدواج کرد و بلافاصله پشیمان شد، و زندگی ما چیزی نبود مگر مسیری طولانی از میان تلخی و فریبکاری. اما چه اهمیتی دارد که در زندگی روزانه ی ما واقعا چه گذشت؟ در حافظه ی جهانی تصویر آنژلا قطعی، نهایی و بی نقص است و هیچ چیز نمی تواند آنرا خدشه دار کند و من برای همیشه رشک برانگیزترین شوهری خواهم بود که تا بحال وجود داشته است.

نخست، تنها چیزی که لازم بود افزودن اندکی رنگ و لعاب به داده های مربوط به زندگی مان بود. اما وقتی آنژلا را زیر نظر گرفتم (بعد جاسوسی او را کردم و سپس او را تعقیب کردم) زمانی رسید که با حقایق متناقض و نا روشنی روبرو شدم که بدترین شک های مرا تأیید می کرد. چه می توانستم کرد؛ مولر؟ آیا باید تصویر آنژلا را که چنان شفاف و بسهولت قابل انتقال بود، آن تصویر ستایش برانگیز و دوست داشتنی را، خدشه دار می کردم، آیا باید آنرا غیرقابل درک می کردم، آیا باید آن درخشان ترین نور در آرشیومان را تیره می ساختم؟ من تردیدی به خود راه ندادم، روز پس از روز حقایق زننده را حذف کردم. اما این ترس همواره مرا آزار می داد که شاید هنوز نشانه ای، نکته ای یا اشاره ای حاکی از

اینکه آنزلا در زندگی گذرای خود واقعا چه بود و چه کرد در اطراف تصویر قطعی و نهایی او باقی مانده باشد. روزهای زیادی را در آزمایشگاه به گزینش، انحلال و حذف حقایق گذراندم. حسادت داشتم، مولر. حسادت نه به آنزلائی گذرا- آن بازی را از پیش باخته بودم- اما حسادت به آنزلائی ساخته شده از اطلاعات که تا زمانی که جهان برپاست خواهد زیست.

اگر قرار بود آنزلائی ساخته شده از اطلاعات عاری از خدشه باقی بماند، نخستین کاری که باید می کردم این بود که مانع از آن شوم که آنزلائی زنده مداوما بر آن تصویر سایه افکند. در این زمان بود که آنزلا ناپدید شد و همه ی کوشش ها برای یافتن او بی حاصل ماند. اکنون دیگر ثمری ندارد، مولر، برایت بگویم که چگونه تکه تکه از شر جسد او خلاص شدم. خواهش می کنم خونسردی خود را حفظ کن، تا آنجا که به کار ما مربوط می شود این جزئیات فاقد اهمیت هستند، زیرا که در حافظه ی جهانی من همان شوهر خوشبخت و سپس آن زن مرده ی تسلی ناپذیری باقی خواهم ماند که همه ی شما می شناسید. اما این نیز آرامش خیال فراهم نکرد: آنزلائی ساختگی هنوز بخشی از یک نظام اطلاعات بود که در آن پاره ای از داده ها می توانستند - چه به دلیل اغتشاشات در نحوه ی انتقال، چه به دلیل بدخواهی از سوی مفسر- بعنوان ظن و گمان و افترا تعبیر و تفسیر شوند. من تصمیم گرفتم اشاره به تمام کسانی را که آنزلا می توانست با آنها رابطه ای داشته باشد از آرشیو حذف کنم. این امر باعث تأسف من شد، زیرا اکنون هیچ اثری از بعضی از همکاران ما در حافظه ی جهانی باقی نخواهد ماند، تو گویی آنها هرگز وجود نداشته اند.

شاید تو تصور کنی که من همه ی این مطالب را برای تو می گویم که همدستی تو را در این کار جلب کنم، مولر. اما چنین نیست. من خود را موظف می دانم به اطلاع تو برسانم که برای حصول اطمینان از حذف هر گونه اطلاعاتی مربوط به

کسانی که احتمالاً معشوقه ی همسر من بوده اند من ناچار از دست زدن به چه اقدامات غیرمتمعارفی شده ام. من نگران اثرات سوء این اقدامات بر خود نیستم؛ چند سالی که من زنده ام در برابر ابدیتی که من عادت کرده ام امور را با آن بسنجم پیشیزی بیش نیست؛ در ضمن شخصیت واقعی من از پیش بطور قطعی مشخص و معین شده و در کارت های کامپیوتری به ثبت رسیده است.

اگر در حافظه ی جهان چیز دیگری نیست که نیاز به تصحیح داشته باشد، تنها کار باقی مانده آنست که واقعیت را آنجا که با این حافظه مطابقت نمی کند تصحیح کنیم. درست به همان نحوی که من وجود معشوقه ی همسر من را از کارت های کامپیوتری حذف کردم، حال باید وجود او را از دنیای زندگان نیز حذف کنم . بهمین دلیل است که اکنون طپانچه ام را بیرون کشیده و بطرف تو نشانه رفته ام، مولر، و بهمین دلیل است که اکنون ماشه چکانده خواهد شد و تو خواهی مرد.

کتاب: اعداد در تاریکی - مجموعه داستانهای کوتاه

آینه، آماج

برگردان: عباس مهدی بیگی

زمانی که من پسرکی بودم ساعت‌های متوالی را در برابر آینه به شکلک ساختن می‌گذراندم. نه این که فکر کنم آنچنان خوش چهره ام که از نگریستن به آن خسته نشوم؛ برعکس، تحمل چهره خود را نداشتم، شکلک در آوردن فرصتی بود که چهره های دیگری را بیازمایم، چهره هایی که ظاهر می شدند و بی درنگ جایشان را به چهره های دیگر می دادند، طوری که میتوانستم به خود بیاورانم که کس دیگری هستم، بسیار کسان از هر گونه، افراد بسیاری که یکی پس از دیگری من می شدند، یعنی من آنها می شدم، یعنی هر کدام آن دیگری می شد، و من که گویا دیگر وجود نداشتم.

گاه پس از آزمودن سه یا چهار چهره، یا شاید ده یا دوازده، فکر می کردم که یکی از آنها را ترجیح می دهم، و می کوشیدم آن چهره را برگردانم، اجزای صورت خود را دوباره به ترتیبی در آورم که آن چهره ای شود که چنان خوب به نظرم رسیده بود. امکان نداشت. هنگامی که چهره ای رفته بود دیگر راهی برای باز گرداندن آن، دوباره آمیختن آن با صورت خود، وجود نداشت. با کوشش چهره های همواره دگرگون شونده ای به خود می گرفتم، چهره های ناشناس، بیگانه، دشمن خو، که به نظر می رسید هر چه بیشتر مرا از آن چهره گمشده دور می کنند. به وحشت می افتادم و از شکلک در آوردن دست می کشیدم و چهره هر روزه ام، خسته کننده تر از همیشه، دوباره ظاهر می شد.

اما این سرگرمی های من هرگز دیری نمی پاییدند. همیشه صدای کسی بود که مرا به واقعیت برگرداند.

فولجنزیو! فولجنزیو! فولجنزیو کجا دوباره غیبت زده؟ کار هر روزش!! کاملاً می دانم آن احمق روزهای خود را چه طور می گذراند! جلوی آینه به شکلک در آوردن؛ مچات را گرفتم، دوباره.

با دستپاچگی، یکی پس از دیگری چهره های گناهکار، شرمنده، سرباز خبردارایستاده، مطیع، بیچ‌خوب، احمق بالفطره، گانگاستر، فرشته، و هیولا را بخود می گرفتم.

فولجنزیو، چند بار باید به تو گفت که اینقدر پا پیچ خودت نشو! از پنجره بیرون نگاه کن! ببین چطور طبیعت می دمه جوانه می زنه می جنبه ولوله می کنه شکوفه می کنه! ببین چطور شهر پر مشغله می جوشه می زنه می طپه می چرخه و تولید می کنه! یک یک افراد خانواده دستی بلند می کردند تا در دورنمای بیرون چیزی بمن نشان دهند، چیزی که از دید آنها می توانست مرا جذب کند به هیجان آورد و به من توانی را بدهد- که البته از دید آنها- من فاقد بودم. من نگاه می کردم دوباره نگاه می کردم، نگاهم انگشت نشان آنها را دنبال می کرد، می کوشیدم به آنچه که پدر مادر خاله عمه عمو دایی پدر بزرگها مادر بزرگها برادرهای بزرگتر خواهرهای بزرگتر برادرهای کوچکتر خواهرهای کوچکتر عموعمه خاله دایی زاده های نسل اول و دوم و سوم معلم ها ناظم ها معلم های کمکی دوستان مدرسه دوستان بیرون مدرسه به من پیشنهاد می کردند توجه نشان دهم و دل بستگی پیدا کنم. اما در چیزهای موجود مطلقاً چیزی فوق العاده نمی یافتم.

اما شاید چیزهای دیگری بودند که پشت این چیزها پنهان بودند، آن چیزها، بله، آن چیزها می توانستند علاقه ی مرا بخود جلب کنند، در واقع در مورد آن چیزها من بشدت کنجکاو بودم. گاه من چیزی یا کسی، یا زنی را می دیدم که ظاهر و سپس ناپدید می شد، و من در تشخیص آن چیز یا آن کس سرعت لازم را نداشتم و بلافاصله دنبال آن می دویدم. وجه پنهان هر چیز بود که مرا کنجکاو می کرد،

وجه پنهان خانه ها، وجه پنهان باغها، وجه پنهان خیابان ها، وجه پنهان شهرها،
وجه پنهان تلویزیون، وجه پنهان ماشین ظرفشویی، وجه پنهان دریا، وجه پنهان ماه.
اما هنگامی که به نحوی به آن وجه پنهان می رسیدم در می یافتم که چیزی که من
به دنبال آنم وجه پنهان آن وجه پنهان است، یا بهتر، وجه پنهان وجه پنهان آن وجه
پنهان است، نه؛ وجه پنهان وجه پنهان وجه پنهان آن وجه پنهان
است....

فولجنزیو، چکار می کنی؟ دنبال چه می گردی، فولجنزیو؟ فولجنزیو، دنبال کسی
می گردی؟ نمی دانستم چه جوابی بدهم.

گاه فکر می کردم که در پشت آینه، پشت بازتابم در آینه، حضوری دیده ام که به
کفایت سریع نبودم که آنرا تشخیص دهم و آن بلافاصله پنهان می شد. می کوشیدم
که در آینه نه خود را بلکه دنیای پشت سر خود را مطالعه کنم: چیزی درخور
توجه یافت نمی شد. می رفتم که روی برگردانم که از آنجا، از آنسوی آینه سرک
می کشید. همیشه از گوشه ی چشم، در جایی که اصلا انتظار آنرا نداشتم، او را
می دیدم اما تا می آمدم که او را خوب نگاه کنم رفته بود. با وجود سرعت
حرکاتش این موجود سیال و نرم بود، گویا زیر آب شناور بود.

آینه را رها کرده و به دنبال نقطه ای گشتم که ناپدید شدن آن حضور را در آنجا
دیده بودم. صدا زدم "اوتیلیا! اوتیلیا!"، زیرا این اسم را دوست داشتم و فکر کردم
دختری را که من دوست دارم نمی تواند نام دیگری داشته باشد. اوتیلیا! کجا پنهان
شدی؟ همیشه احساس می کردم که او در جایی نزدیک است، آنجا، آن جلو، نه:
این پشت، نه؛ سر آن پیچ، اما همیشه یک ثانیه پس از اینکه او رفته بود می رسیدم.
"اوتیلیا! اوتیلیا!" اما اگر از من می پرسیدند اوتیلیا کیست نمی دانستم چه جواب
دهم.

فولجنزویو، شخص باید بداند چه می خواهد! فولجنزویو، همیشه نمی توانی در مورد نقشه های آینده ی خود اینقدر گنگ باشی! فولجنزویو، باید نقطه ی پایانی برای خود در نظر بگیری و بکوشی که به آن برسی - یک هدف - یک نشانه - یک آماج - باید بسوی هدف خود گام برداری - باید درس بگیری، باید در رقابت برنده شوی، باید زیاد در آوری و زیاد پس انداز کنی.

برای رفتن به جایی که برنامه ریزی کرده بودم نشانه گیری کردم، توان خود را متمرکز کردم، اراده ی خود را محکم کردم، اما مقصدم عزیزم می کرد، کارمایه ام از مرکز می گریخت، و استحکام اراده ام از هم می پاشید. هر چه در توان داشتم مایه گذاشتم، سخت کوشیدم که زبان ژاپنی یاد بگیرم، که دیپلم فضانوردی خود را بگیرم، که در وزنه برداری قهرمان شوم، که یک بلیون با اسکناس های صد لیری جمع آوری کنم.

در راهی که گزیده ای پشتکار نشان بده، فولجنزویو! و من سست شدم. فولجنزویو، از مسیری که برای خود در نظر گرفتی منحرف نشو! و من در چپ و راست و بالا و پایین خود را سر در گم کردم. از روی موانع بپر، پسر! و موانع روی من افتادند.

در پایان آنچنان نا امید شده بودم که از چهره های درون آئینه نیز کاری ساخته نبود. آئینه نیز دیگر چهره ی مرا باز نمی تاباند و نه حتی چهره ی اوتیلیا را، تنها چیزی که نشان می داد گستره ای بود از سنگهای پراکنده گویا بر سطح ماه.

برای اینکه شخصیت خود را تقویت کنم به کمان گیری پرداختم. افکار و اعمال من باید مانند تیر هایی شوند که هوا را می شکافند و بر خطی نامرئی حرکت می کنند و دقیقاً به نقطه ای معین می رسند، به مرکز تمام مراکز. اما نشانه گیری من خوب نبود. تیر های من هرگز به هدف نمی خوردند.

آماج چنان دور به نظر می‌رسید که گویا در جهان دیگری است، جهانی منظم، هندسی و هم‌آهنگ که در آن خط‌ها همه دقیق و رنگ‌ها همه شفاف‌اند. ساکنان آن جهان همه باید حرکاتی دقیق و ناگهانی داشته باشند، هیچ چیز آنها نباید گنگ باشد؛ برای آنها تنها می‌تواند خط‌های راست، دایره‌های با پرگار کشیده شده، گوشه‌های قائمه، ... وجود داشته باشد.

نخستین باری که کرینا را دیدم دریافتم که آن جهان کامل باید برای او ساخته شده باشد، حال آنکه مرا هنوز بدان راهی نیست.

کرینا تیرهای خود را رها می‌کرد و درنگ! درنگ! درنگ! یکی پس از دیگری به مرکز هدف اصابت می‌کردند.

”تو قهرمانی؟“

”قهرمان جهان“

”تو هر بار کمان خود را به طریقی دیگر می‌کشی و هر بار نیز مسیر تیرت آنرا یگراست به هدف می‌رساند. چطور از پس این کار بر میایی؟“

”تو می‌پنداری که من اینجایم و آماج آنجاست. نه: من هم اینجایم و هم آنجا، من هم کمانگیرم و هم آماجی که تیر کمانگیر را بسوی خود می‌کشد، من هم تیری هستم که پرواز می‌کند و هم کمانی که تیر را به پرواز در می‌آورد.“

”منظورت را نمی‌فهمم.“

”اگر مانند من شوی خواهی فهمید.“

”من هم می‌توانم یاد بگیرم؟“

”من بتو می آموزم“.

در نخستین درس، کرینا به من چنین گفت: ”برای اینکه به چشم خود ثباتی را بدهی که آرا ندارد، باید برای مدتی طولانی با تمرکز به آماج نگاه کنی. فقط نگاه کن، خیره شو، خود را در آن گم کن، تا زمانی که به خود بیاورانی که در دنیا هیچ چیز دیگر وجود ندارد مگر آن هدف، و تو در مرکز آن مرکز هستی.“

نگاه خود را بر آماج ثابت کردم. دیدن آن همیشه احساسی از یقین به من منتقل می کرد؛ اما اکنون هر چه بیشتر به آن می نگریستم آن یقین جای خود را به شک می داد. لحظاتی پیش می آمد که حلقه های سرخ رنگ هدف از حلقه های سبز آن برجسته تر به نظر می آمدند، لحظاتی دیگر حلقه های سبز برجسته تر می شدند در حالیکه سطوح سرخ پس می نشستند. بین خطوط فاصله می افتاد، شکاف و پرتگاه باز می شد، گاه مرکز به قعر دره ای فروکش می کرد یا تبدیل به نوک تیز برج کلیسایی می شد، دایره ها باز می شدند و منظرهای سرگیجه آوری بوجود می آوردند. احساس کردم دستی از میان خطوط طرح هدف بیرون آمد، بازویی، شخصی... بی درنگ فکر کردم اوتیلیا! لیکن خیلی زود آن فکر را رها کردم. کرینا کسی بود که باید دنبال می کردم، نه اوتیلیا، تصویر او کافی بود تا هدف را مانند حباب صابون بترکاند.

در دومین درس کرینا چنین گفت: ”کمان در رها شدن است که تیر را به پرواز در می آورد، اما نخست باید بدرستی تنیده شود. اگر میخواهی مانند کمان دقیق باشی باید دو چیز را بیاموزی: در خود متمرکز شدن و سپس خود را از همه ی تنش ها تهی کردن.“

خود را مانند زه کمان تنیدم و رها ساختم. نخست درنگ! اما پس از آن، درینگ! و درونگ! مانند چنگ به ارتعاش در آمدم، و ارتعاشات در هوا پخش شدند، هلال

های میان تهی باز کردند که از میانشان باد برخاست. میان درینگ و درونگ گهواره ای می جنبید. خود را ماریچ از میان فضا بالا کشیدم و دیدم اوتیلیاست که در گهواره ی آویخته میان تک نوا ها خود را می جنباند. اما ارتعاشات محو شدند. من افتادم.

در درس سوم کرینا به من گفت: "تصور کن که تو تیری و بسوی هدف بدو".

دویدم، هوا را شکافتم، به خود قبولاندم که تیرم. اما تیرهایی که من بودم به هر سو می رفتند مگر بسوی هدف. دویدم تا تیرهای پراکنده را گرد آوری کنم. از برهوتی سنگلاخ و پرت سر در آوردم. آیا این تصویر من در آینه بود؟ آیا این سطح ماه بود؟

در میان سنگها تیرهای کند، خمیده و بی پر خود را نشسته در خاک یافتم. آنجا در آن میان اوتیلیا به آرامش، گویا در باغی، قدم میزد و گل می چید و پروانه ها را دنبال می کرد.

من: اینجا چه می کنی، اوتیلیا؟ ما کجا هستیم؟ روی ماه؟

اوتیلیا: ما در سوی پنهان آماج هستیم.

من: اینجا جایی است که همه ی تیرهای خطا می روند؟

اوتیلیا: خطا؟ هیچ تیری هرگز خطا نیست.

من: اما اینجا چیزی نیست که تیرها به آن اصابت کنند.

اوتیلیا: اینجا تیرها ریشه می دوانند و جنگل می شوند.

من: من که جز خس و خاشاک و پاره سنگ چیزی نمی بینم.

اوتیلیا: بسیاری پاره سنگ که برهم انباشت شد آسمانخراش می شود. بسیاری آسمانخراش که انباشت شد مخروبه می شوند.

کرینا: فولجنزیو! کجا رفتی؟ آماج.

من: باید بروم، اوتیلیا. نمی توانم اینجا پیش تو بمانم. باید سوی دیگر هدف را نشانه بگیرم.

اوتیلیا: چرا؟

من: اینجا همه چیز از شکل افتاده، مات و فاقد صورت و... است.

اوتیلیا: با دقت نگاه کن. از خیلی خیلی نزدیک. چه می بینی؟

من: همه ی سطوح، سوراخ سوراخ و نا هموارند و گویا از ذرات ساخته شده اند

اوتیلیا: از میان ناهمواری ها، ذرات و ترک ها بگذر. دری به باغی خواهی یافت با باغچه های سرسبز و برکه های شفاف.

من: به هر چه که دست می زنی خشن، خشک و سرد است.

اوتیلیا: دست خود را آهسته روی سطح بلغزان. ابری است به نرمی خامه ی زده شده.

من: همه چیز یکنواخت، خاموش و متراکم است.

اوتیلیا: چشم ها و گوش های خود را باز کن. به هیاهوی شهر گوش بده، درخشش پنجره های روشن خانه ها و مغازه ها را ببین، نوای شیپور و زنگ، و مردم، سفید و زرد و سیاه و قرمز با لباسهای سبز و آبی و نارنجی و زعفرانی.

کرینا: فولجنزیو! کجایی.

اما این بار نتوانستم خود را از دنیای اوتیلیا جدا کنم، از شهری که هم ابر بود و هم باغ. اینجا تیرها بجای اینکه مستقیم بروند پیچ و تاب می خوردند و در امتداد خطوطی ناپیدا حرکت می کردند که بهم گره می خوردند و از هم باز می شدند و در هم بافته می شدند و از هم شکافته می شدند، اما در نهایت همیشه به آماج می رسیدند، گرچه شاید به آماجی غیر از آنکه تو انتظار داشتی.

چیزی که در مورد این دنیا عجیب بود این بود: هر چه بیشتر به این درک می رسیدم که دنیا پیچیده، غامض و ناگشودنی است، بیشتر می دیدم که چیزهایی که واقعا نیاز دارم بدانم محدودتر و ساده ترند، و اگر آنها را درک کنم همه چیز به روشنی خطوط یک طرح می شوند. دوست داشتم این را به کرینا یا اوتیلیا، به هر یک هر آنها، می گفتم، اما اکنون مدتی بود که آنها را ندیده بودم، هیچیک از آنها را، چیز عجیب دیگر اینکه هر وقت در مورد آنها فکر می کنم یکی را با آن دیگری اشتباه می گیرم.

اکنون مدتی بود که دیگر خود را در آینه ننگریسته بودم. یک روز هنگامی که بطور اتفاقی از کنار آینه می گذشتم آماج را دیدم با همه ی رنگهای زیبایش. کوشیدم نیمرخ خود را ببینم، سه چهارم رخ خود را ببینم: هنوز آماج را می دیدم. صدا زدم.

کرینا! نگاه کن کرینا! اینجا: من همانطور شده ام که تو می خواستی. اما بعد فکر کردم که تنها خود را در آینه نمی بینم بلکه دنیا را نیز آنجا می بینم، پس باید آنجا در میان آن خطوط رنگی دنبال کرینا بگردم. و اوتیلیا؟ شاید اوتیلیا نیز آنجا بود و آشکار و پنهان می شد. و وقتی برای مدتی طولانی به آینه- آماج خیره شدم، آیا اوتیلیا بود یا کرینا که از میان دایره هایهم مرکز سرک می کشید؟

گاه این احساس به من دست می دهد که در خیابانهای شهر با او برخورد کرده ام، با یکی از آنها، و او می خواهد چیزی به من بگوید، اما این چنان اتفاق می افتد که گویا دو قطار زیر زمینی در جهت مخالف از کنار یکدیگر عبور می کنند، و تصویر اوتیلیا- یا کرینا؟- بطرف من می آید و سپس به سرعت از من دور می شود، و در پی آن یک سلسله چهره های شتابنده ی دیگر در قاب پنجره ها، مانند چهره هایی که زمانی من در آینه می ساختم.

از: ایتالو کالوینو، کتاب: اعداد در تاریکی - مجموعه داستانهای کوتاه

درباره آثار ایتالو کالوینو

نویسنده: علی قانع

ایتالو کالوینو (Italo Calvino) روزنامه نگار . نویسنده داستانهای کوتاه و متن های تجربی و رمان نویسی که افسانه های تخیلی اش او را در ردیف مهمترین داستانویسان قرن بیستم ایتالیا قرار داده است. دوره نویسندگی کالوینو نزدیک به چهار دهه بطول انجامید.

" بعد از چهل سال داستان نویسی زمان آن رسیده که یک تعریف کلی و جامع در مورد کارهایم بیان کنم. روش کار من بیشتر به این صورت نبوده که در متن . وزن ها و سنگینی ها را کاهش بدهم بلکه سعی کرده ام فقط سنگینی های محیط را جابجا کنم. گاهی از میان مردم. گاهی از پیکره های آسمانی و گاهی از درون شهر ها و یا از ساختار داستانها و همینطور از زبان " (از کتاب شش یادداشت برای هزاره بعدی-۱۹۸۸)

ایتالو کالوینو از والدینی ایتالیایی در شهر سانتیاگودلاس وگاس کوبا بدنیا آمد. در جایی گفته است. " میخواهم سخنانم را از این جا شروع کنم که من در زیر نشانه لیبرا بدنیا آمدم" (لیبرا هفتمین برج از برج های دوازده گانه زودیاک است.) در سنین نوجوانی او و خانواده اش به ایتالیا باز گشتند و تا چند سال اول در شهر سان رمو سکونت گزیدند. طی سالهای (۱۹۴۱-۱۹۴۷) در دانشگاه تورین و سپس در دانشگاه سلطنتی فلورانس تحصیل کرد . با شروع جنگ دوم جهانی وارد حزب فاشیست های جوان شد ولی با فاصله کمی از آن جدا شد و به آلپ گریخت و کمونیستهای کوهستان لیگوریان پیوست که تجارب این دوران الهام گر اولین

داستانهایش گردید. " دریا در مقابل صخره ها و موج شکن ها اوج میگرفت و دوباره فرو می افتاد و قایق های ماهیگیران را بازی میداد. مردان سیه چرده تورهای صید خرچنگ را برای ماهیگیری شبانه آماده میکردند. دریا آرام بود و فقط بطور نامحسوسی تغییر رنگ میداد. از آبی به سیاه و همینطور تیرگی دور تر میرفت. به وسعت آبی نظیر این فکر میکردم. به بی نهایت ذره های نرم ماسه در ته دریا که با جریان آرام آب صدفها را شستشو میداد. " ("مورچه آرزانتینی" از مجموعه داستان " آدم یکروز بعد از ظهر") بعد از جنگ و فارغ التحصیلی از دانشگاه تورین (۱۹۴۵) بمدت سه سال بعنوان روزنامه نگار نشریه دوره ای ارگان حزب کمونیست مشغول بکار شد و سپس از سال ۱۹۴۸ الی ۱۹۸۴ در خانه نشر اینا اودی (Einaudi) کار نویسندگی اش را دنبال کرد. علاوه بر این در نشریات دیگر ایتالیا مثل لایونیتته / لا نوسترا لوتا / لا گاریبالدینو / ووکا دلا دموکرازی / (ک×ی)م پورانئو / سیتته لاپرتاوا / لا ریپوبلیکا کارهایی انجام داد. از سال ۱۹۵۹ الی ۱۹۶۷ بهمراه دوستش الیو ویتورینی سر دبیری مجله ادبی لامناب دی لیتراتو را بعهده گرفت. در سال ۱۹۵۲ سفری به اتحاد شوروی سابق داشت و از سال ۱۹۵۹ الی ۱۹۶۰ در ایالات متحده امریکا اقامت گزید. بسال ۱۹۶۴ با آوازه خوانی بنام ایستر جودیت ازدواج کرد. در سال ۱۹۷۶ به پاریس رفت و پس از دو سال به رم بازگشت. بغیر از کارهای ابتدائی او و اولین گامها که در کنار چزاره پاوزه انجام گرفت تقریبا دیگر کارهای کالوینو توسط نشر اینا اودی مرکز تورین بچاپ رسید.

اولین رمان کالوینو با نام " راهی بسوی آشیانه عنکبوتها" در سال ۱۹۴۷ منتشر شد که بشیوه ای نئو رئالیستی از نگاه یک نوجوان حرکت مقاوت را در برابر مسائل جاری دنبال میکرد. این کتاب بخاطر حالت افسانه گونه اش در روایت داستان مورد توجه فراوان قرار گرفت. " اشرافی شکافته شده" (۱۹۵۲) کتاب بعدی کالوینو است آراء عمومی مردم را در مقابله پدیده ای بنام جنگ بتصویر میکشد و داستان

مردی را نقل میکند که در جریان جنگ ترکها_ مسیحی ها با گلوله توپ بدونیم شده است. چاپ این کتاب موجی از بحث و جدالهای رئالیستی را از سوی حزب کمونیست براه انداخت.

داستانهای تخیلی منتشر شده کالوینو طی دهه ۱۹۵۰ که حول تمثیل و حکایت و کارهای تخیلی محض دور میزد او را به عنوان یکی از مهمترین داستاننویسان قرن بیستم ایتالیا تثبیت کرد. پس از " اشرافی شکافته شده" کتاب " بارون درخت نشین" در سال ۱۹۵۷ رونه بازار کتاب شد. وقایع کتاب در قرن هیجدهم اتفاق می افتد. پسر یک بارون اشرافی روزی از درختی بالا میرود و طی مسایلی تصمیم میگیرد تا پایان عمرش را بالای درختان بسر برد. " چاقوی ناموجود" (۱۹۵۹) کامل کننده این سه گانه (سه کتاب اخیر) بود و ماورای کلیت نئو رئالیستی کتاب از سایر داستانهای تخیلی اش پیشی گرفت و علاوه بر در هم تنیده شدن ماهرانه روایت ها میتوان خواست های مورد نظر کالوینو را در مورد وجدان شخصی و روند تاریخی مشاهده کرد.

"ماکووالدو" (۱۹۶۳) مجموعه ای از داستانهای گوناگون است که در آن کالوینو زندگی مدرن شهری را مورد حمله قرار میدهد. مارکو والدو شخصیتی چاپلین گونه دارد. کاگری معمولی و پدری معمولی که نومیدانه زیبایی های از دست رفته را دنبال میکند و در کوچکترین فرصتی بدست میآورد در رویاء هایش غرق میشود. وقتی همه آدمها بخاطر گرمای تابستان شهر را خالی میکنند او از دیدن خیابانهای خلوت لذت میبرد. آرامش او فقط زمانی بهم میریزد که یک گروه تلویزیونی تصمیم میگیرد با تنها کسی که به تعطیلات نرفته و در شهر مانده مصاحبه ای انجام دهد.

در دوران پس از سالهای ۱۹۵۶ با توجه به اتفاقاتی که در مجارستان روی داد باعث کناره گیری کالوینو از حزب کمونیست گردید و بهمین دلیل بیشتر اوقاتش

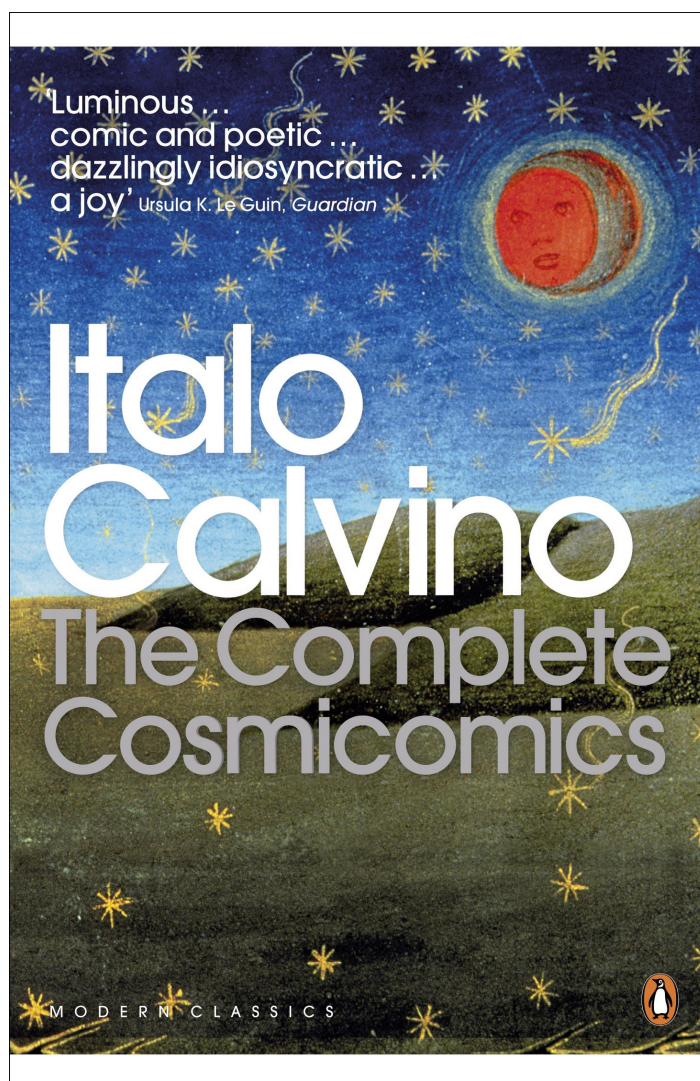
صرف روزنامه نگاری و داستانی نویسی شد. بعد از ترک حزب کمونیست از شدت پریشانی و اضطراب بود که نوشت. " هنوز هم بر این باورم که با وجود رشد در دوران دیکتاتوری و گیر افتادن در محاصره ای بنام جنگ و نظامی گری زندگی کردن در صلح و آرامش نوع ضعیفی از خوش شانسی بود که آنهم میتوانست در یک چشمه بهم زدن از من گرفته شود". و در جایی دیگر گفته بود. " آیا واقعا من یک استالینست بودم؟".



کالوینو وقتی برای اولین بار در سال ۱۹۵۹ نیویورک را میبیند از آن با عنوان " شهر من" یاد میکند. "سفرنامه امریکا"ی او طی سالهای ۱۹۵۹-۶۰ شامل نامه هایی است که به همکاران خود نوشته است. کالوینو از سردی و بیخبری امریکائی ها نسبت به نویسندگان ایتالیایی متعجب میشود. در سال ۱۹۶۴ راهی پاریس میشود تا خود را با نوآوری های جاری زمانه همگون سازد. هر چند در کتاب "غبار برخاسته از

مصائب عاشقی " نویسنده اندک رجعتی میکند و با حالتی از واقعیت گرایی اجتماعی جامعه صنعتی اروپا را به تمسخر میگیرد.

کتاب " کمدی های کیهانی" (۱۹۶۵) مجموعه ای از مفاهیم سیر تکاملی را در برابر میزان های هستی قرار میدهد. در میان مفاهیم قابل طرح مسئله حیات که قدمت اش به پیدایش جهان میرسد کالوینو مفاهیم تمامی نظریه های علمی را زیر سوال میبرد. حیات دائما در حال تغییر بوده و ابتدا بصورت ماهی و نهایتا به دایناسور و ... میرسد. و این بحث و جدال باعث طغیان عشق در او میگردد.



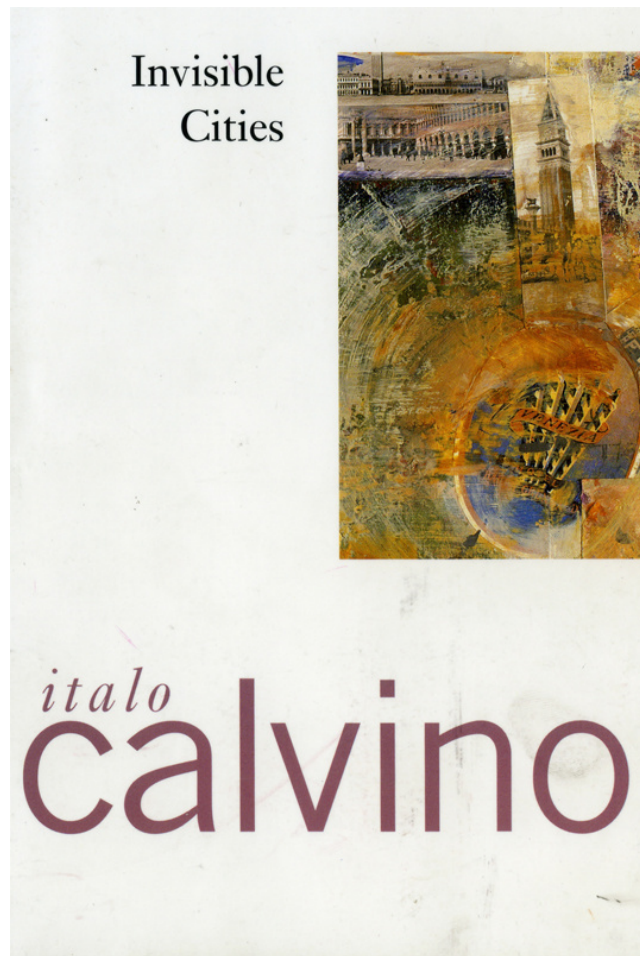
" بطور پیوسته و همزمان مفهومی از هستی . کلام. زمان. جاذبه زمین و جاذبه جهان و امکان وجود میلیونها و میلیونها خورشید و سیارات و مزارع گندم و"

در کتاب " قلعه تقدیر دوگانه " کالوینو منبع الهام خود را از چند لوح باستانی میگیرد. کتاب نمونه کاملی از متن باز است و اجازه خوانش های متعدد را به هر کسی میدهد.

"آقای پالومار همانطور که در صف انتظار میکشد به ظرف ها فکر میکند. در حافظه اش غذایی را دنبال میکند. یک خوراک کامل گوشت و لویا که نقش اصلی را گوشت غاز ایفا میکند. اما نه بیاد آوردن نوع غذا و نه ذائقه اش کمکی به او نمیکنند. حتی کوچکترین چیزی و یا نشانه ای که مجذوب اش کند و تصویری آنی را زنده کند او را به اشتها بیاورد. تصور کوهی از غازهای چاق ماده با پرهای سفید. تصور اینکه راهی بسمت آنها باز شود و او بطرف آنها برود. آنها را چنگ بزند و خود را خفه کند.... (از کتاب آقای پالو مار ۱۹۸۳)

" شهر های نادیده" (۱۹۷۲) یک داستان تخیلی سورئال بود که در ماکوپولو شهرهایی ساخته از خیال خود را برای تفریح کوبلای خان به تصویر میکشید. شهر هایی بنا شده بر روی داربست های چوبی. ساخته شده از نی های دریایی. شهر تارهای عنکبوتی. شهری که از یاد ها نمیروود و از این قبیل.... " دروغی در کلام نیست بلکه فقط در اشیاء و مکان هاست"

"در ایزیدور (Isidore) یکی از شهرهای خیالی غریبه که در هراسی بین دو زن مانده است به زن بعدی بر میخورد و در شهر زیرما (zirma) دختری را میبیند که روی ریسمان راه میرود و شهر تامارا (Tamara) نا شناخته میماند. کاخ هزار توی امپراتوری خان بزرگ استعاره ای برای جهان هستی بشمار می آید. در سال ۱۹۷۹ کالوینو با کتاب " در شبی زمستانی اگر مسافری" برنده جایزه ادبی فل رینلی (felrinelli) شد. یکی از نویسندگان معروف معاصر در باره او میگوید. " او همیشه در مورد چیزهایی مینویسد که می شناسیم ولی قبل از آن هیچوقت به آن فکر نکرده ایم."



در "شهرهای نادیده" شاهد گفتگوی مارکو پولوی خیالی با کوبلای خان هستیم. مارکو پولو شهرهایی را با حقیقت مجازی در سرزمین تحت حکومت خان توصیف میکند. همه شهرها به اسامی زنها نام گذاری شده و از ترکیب بندی و شخصیت پردازی بی نظیر از نظر کیفیت و مفهوم برخوردار است. رمان در نه بخش اصلی تنظیم شده که در ابتدا و انتهای هر بخش با پنج تصویر روایتی آرایش گردیده است. در ابتدای کار داستانها بصورت نقل قول های مسافرانی است که خان بدون لزومی برای باور کردن آنها را میشوند و فقط سعی در یافتن نقاط مهمی در داستانهای مارکو پولو را دارد. خان دارای قدرتی در حال انزوال است و هر خواننده ای در خلال گفتگوی مارکو و خان به این امر پی میبرد که داستان واقعی در لابلای تخیلات مارکو و شک و تردید خان نسبت به این جوان نهفته است. و در پایان نهایتا اعلام میکند دستیابی خان به این سرزمینها غیر ممکن است و آخرین کلامی که خان به مارکو میگوید حتی برای خواننده هم امیدوارکننده

است.

" با وجود بودن در دوزخ زندگی میتوانیم آن را بپذیریم و دست کشیدن بمعنای هشیاری از آن است."

در کتاب " در شبی زمستانی اگر مسافری " در بخش اول کتاب بطور متناوب ده داستان مختلف را شروع میکند و واز جایی آغاز میشود که مردی به ناقص بودن نسخه رمانی که بتازگی خریده است پی میبرد. این موضوع را از متن جلا داده شده داستان در می یابد. او در بازگشت به کتابفروشی با زن جوانی آشنا میشود و نهایتاً متوجه میشوند که داستان های ده گانه تقلیدهایی مضحک از داستانهایی دنباله دار هستند. کتاب شامل مباحثی بر تجارب خواندن است و گشایش ده داستان جداگانه در ابتدا بنوعی ادبی روایت خیالی را تا به انتها دنبال میکند. بنظر میرسد کالوینو در این اثر خواندن را به نوشتن ارجع دانسته است.

ایتالو کالوینو در نوزدهم سپتامبر سال ۱۹۸۵ بر اثر خونریزی مغزی در شهر سی ینا ایتالیا درگذشت. کتاب " شش یادداشت برای هزاره بعدی " پس از مرگ وی بچاپ رسید. از مجموعه " زیر خورشید جاگوار " (۱۹۹۱) که بر اساس حسهای پنجگانه نوشته بود " لامسه " و " بینایی " هرگز کامل نشد و ناتمام ماند. کالوینو همچنین پیرامون خصایصی پنجگانه تحت عناوین " شفافیت " / " سرعت انتقال " / " سخت گیری " / " قابلیت لمس " و " چند لایه گی " کارهایی را در دست داشت. در کتاب " استفاده های ادبیات " (۱۹۸۰) کالوینو خاطر نشان میکند. " در سنین بزرگسالی زمانی میرسد که دوباره رجعتی به کتابهای مهم ایام جوانی پردازیم حتی اگر کاملاً تغییر کرده باشیم و با چیزی که مواجه میشویم برایمان کاملاً تازه و بدیع باشد."

برگزیده کتابهای ایتالو کالوینو:

- راهی بسوی آشیانه عنکبوتها - ۱۹۴۷
- آدم - یک روز بعد از ظهر - و داستانهای دیگر - ۱۹۴۹
- اشرافی شکافته شده - ۱۹۵۲
- فولکلورهای ایتالیایی - ۱۹۵۶
- بارون درخت نشین - ۱۹۵۷
- چاقوی ناموجود - ۱۹۵۹
- نیاکانمان - ۱۹۶۰
- مارکو والدو - ۱۹۶۳
- غبار برخاسته از مصائب عاشقی - ۱۹۶۵
- کمدی های کیهانی - ۱۹۶۵
- صفر - ۱۹۶۷
- شهرهای نادیده - ۱۹۷۲
- قلعه تقدیر دوگانه - ۱۹۷۳
- اگر در شبی زمستانی مسافری - ۱۹۷۹
- استفاده های ادبیات - ۱۹۸۰
- آقای پالومار - ۱۹۸۳
- شش یادداشت برای هزاره بعدی - ۱۹۸۸
- چرا کلاسیک میخوانیم - ۱۹۹۱
- شرح حال نویسی - ۲۰۰۳

گرد آوری: م. تبریزی بهمن ۱۳۹۳